

**در نیاز و فقر خود را مرده ساز**

لازمه بهره بردن آن است که ظرف انسان خالی باشد.  
مرده: مفارقت تن از روح نیست. نمی توان خود را کشت.

**تا دم عیسی ترا زنده کند**

**همچو خویشت خوب و فرخنده کند**

تا: نتیجه، اگر آن کار را بکنی نتیجه اش می شود این.  
خویشت: ضمیر مشترک، او تو را چون خودش (مانند آن کسی که دم عیسی دارد) خوب و فرخنده کند. خویشت: به او بر می گردد.

**از بهاران کی شود سرسبز سنگ**

**خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ**

بهاران: فیض

سنگ: وجود ناقابل

خاک: استعداد

گل: استعاره از کمال و رشد در انسان

**سالها تو سنگ بودی دل خراش**

**آزمون را یک زمانی خاک باش**

دل خراش: صفت (۱) دل، (۲) سنگ (دل خراشنده)

**آن شنیدستی که در عهد عمر**

**بود چنگی مطربی با کر و فر**

کر و فر: شکوه و دبدبه، کر: توان، فر: تایید الهی)  
آموزش مقام استغراق است. عارف در مقام استغراق چه حالی دارد. تقابل اصلی این داستا عمر و چنگی است.  
چنگی: ی نسبت دارد.  
عمر: معروف است به خشونت، عجله، پریشانی و...

**بلبل از آواز او بی خود شدی**

**یک طرب ز آواز خوبش صد شدی**

تاثیر موسیقی است بر جان انسان. شاید یکی از دلایلی که غنا حرام است.

بلبل که خود مولد صدای نیک است بی خود می شد.  
مصراع دوم: شادی را افزایش می داد.

**مجلس و مجمع دمش آراستی**

**وز نوای او قیامت خاستی**

**پیر چنگی**

مأخذ: قصه ای از اسرار التوحید درباره حسن مودب، خادم خانقاه ابوسعید+ این داستان در مصیبت نامه عطار نیز ذکر شده. مولوی قطعا از صه را از مصیبت نامه ذکر کرده است. تغییراتی نیز ملووی در قصه آورده است: (۱) قصه در مدینه است. (محل رامشگران از قبل اسلام). (۲) به جای ابوسعید عمر به کمک پیر می رسد.

هدف: حسن ظاهر نشانه اتصال به حق نیست. سازی که از سر سوز اشتیاق به خدا بنوازد نیز دارای پاداش است.

طریق کشف: مانند داستان شاه و کنیزک از طریق عوالم رویا عمر با خبر می شود.

تمثیل ها: (۱) نوای چنگ: دعوت انبیاء «بر اساس تشبیه وحی به آواز درای توسط پیامبر در یک حدیث» (۲) گوش حس برای شنیدن موسیقی: کچگوش جان برای شنیدن تبلیغ

**تو که یوسف نیستی یعقوب باش**

**همچو او با گریه و آشوب باش**

یوسف: پیر و ولی خدا.

**بشنو این پند از حکیم غزنوی**

**تا بیابی در تن کهنه نوی**

**ناز را رویی نباید همچو ورد**

**چون نداری گرد بدخویی مگرد**

**زشت باشد روی نازیبا و ناز**

**سخت باشد چشم ناپینا و درد**

**پیش یوسف نازش و خوبی مکن**

**جز نیاز و آه یعقوبی مکن**

**معنی مردن ز طوطی بد نیاز**

دم: نهاد، نفس، مجازاً صدا

از همینجا گریز شروع می‌شود. در باورهای ایدئولوژیک قیامت با نفخه صور است. ۳ نفخه وجود دارد: (۱) همه می‌میرند، (۲) همه زنده می‌شوند، (۳) همه حاضر حساب می‌شوند.

اینجا نفخه دوم مورد نظر است.

### همچو اسرافیل کاآوازش بفن مردگان را جان در آرد در بدن

مشبه: صدای پیر چنگی

فن: ظرافت هنری.

ش: حاجیان می‌گه به پیر چنگی بر می‌گرده در معنا و در دستور به اسرافیل بر می‌گردد. (۴)

### یا رسایل بود اسرافیل را

#### کز سماعش پر برستی فیل را

رسیل: کسی که با نوایی دیگر بر آهنگ کسی آهنگ بخواند. رسیل معمولاً نزدیک آوازه‌خوان اصلی است.

اسرافیل: کسی که در صور می‌دمد و مردگان از گور بر می‌خیزند. صور شاخی است عظیم که اسرافیل سه بار در آن می‌دمد.

یکی از ویژگی‌های موسیقی ایجاد خیال و وهم در شنونده است.

مصراع دوم: اشاره به انواع سماع دارد. خیال‌انگیزی موسیقی است که برای شنونده لذت ایجاد می‌کند. لذت حاصل روح است نه جسم.

### سازد اسرافیل روزی ناله را

#### جان دهد پوسیده صدساله را

### انبیا را در درون هم نغمه‌هاست

#### طالبان را زان حیات بی‌بهاست

انتقال صورت می‌گیرد. بعد از گفتن داستان یک خطبه هم می‌گوید.

یک جور نغمه‌های درونی وجود دارد.

طالب: درخواست و تقاضا اول خلقت است.

زان: نغمه

حیات بی‌بها: حیاتی که غیر قابل تصور است. چرا چون نغمه انبیاء باعث رهایی می‌شود.

### نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس کز ستمها گوش حس باشد نجس

مصراع اول: بیان سنخیت است میان مدرک و مدرک.

گوش حس: گوش مادی. سنخیتی میان گوش مادی و نغمه‌های انبیاء نیست.

که: تعلیل

ستم: مجازاً سخنان یاوه، هرچه شنیدن آن شنونده را به نقص کشاند. ظلم: «وضع الشیء غیر ما وضع له». دیده را فایده آن است که دلبر ببیند: اگر غیر دلبر ببیند ستم است. آگو گوش حس نمی‌تواند بشنوند برای این است که چیز دیگری شنیده و به آن ستم شده.

عوامل ضد معرفتی اجزای تن هستند. باعث سقوط انسان از درک حقیقت می‌شوند.

### نشنود نغمه پری را آدمی

#### کو بود ز اسرار پریان اعجمی

تمثیلی از بیت قبل است. همه اجزای عالم سمیع و بصیرند و انسان صدای پریان را نمی‌شنود چون سنخیت ندارد. او: انسان

### گر چه هم نغمه پری زین عالمست

#### نغمه دل برتر از هر دو دمست

پریان طبق باور در جهان مادی زندگی می‌کنند. با اینکه وجه مشترک ماده است اما این وجه مشترک برای درک صدایشان کافی نیست.

مصراع دوم: چرا نغمه اولیاء را همه نمی‌شنوند؟ نغمه انبیاء درونی است. وقتی نغمه پری که بیرونی است را نیم‌شنویم که دیگه نغمه انبیاء رو هم نمی‌شنویم.

### که پری و آدمی زندانیند

#### هر دو در زندان این نادانیند

که: تعلیل.

زندان: محبوس و مقید بودن.

تقابل نغمه مادی و نغمه غیر مادی است. نغمه درونی انبیاء محبوس نیست. یعنی مقید به ماده نیست.

## معشر الجن سوره رحمان بخوان

### تستطیعوا تنفذوا را باز دان

«يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ إِنَّ اسْتِطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَانفُذُوا لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ»؛ مراد از آیه آن است که (۱) از مرگ نمی‌توان گریخت. (۲) تنها با قدرتی که خداوند خود عرضه می‌کند می‌توان اسرار آفرینش را دریافت. (۳) منظور قیامت است که هیچ کس را گریزی نیست.

حوزه مثنوی درون با درون است نه درون با بیرون.

### نغمه‌های اندرون اولیا

#### اولا گوید که ای اجزای لا

درون اولیا و انبیا همواره جوش و خروشی است که باعث می‌شود آن‌ها به تبلیغ دین الهی دست بزنند و از آن خسته نشوند. این خروش باطنی حکم نغمه را دارد. چرا؟ چون ابتدا خود لذت برده و سپس به دیگران نیز این لذت را می‌دهند. این نغمه‌ها در قالب کلام همان وحی است. حیات در وابستگی به هوای نفسانی حیات وافقی نیست. دعوت انبیا نیز برای آزادی انسان‌هاست.

اجزای لا: به کنایه: نیست و معدوم

مخاطب نغمه‌های اولیا ما معدوم‌ها هستیم. (۱) انسان‌ها بسته ماسوی الله هستند. (۲) ندای الهی متوجه یک بعد از وجود انسان نیست (وجود مادی، اخروی و... در تربیت الهی برخوردار هستند). بر خلف تعلیمی دیگر که تنها یک بعد را پرورش می‌دهند.

### هین ز لای نفی سرها بر زیند

#### این خیال و وهم یکسو افکنید

لا نفی: بازی با عبارت لا اله الا الله است. لا اول از نوع نفس جنس است. هیچ الهی وجود ندارد، غیر خداوند. خبر لای نفی جنس محذوف است. توحید با نفی شروع می‌شود و بعد از آن به اثبات می‌رسد.

سر بر زدن: عدول کردن. از هرچه غیر خدا بگذرید.

خیال و وهم: آنچه در ذهن انسان می‌گنجد. قوای ادراکی انسان است. خیال نزدیک به حافظه قرار می‌گیرد. وهم از قوه خیال کمک می‌گیرد و صورت ترکیبی می‌سازد. مصراع دوم تمثیل «لا» است. یعنی باید از آنچه انسان در ذهن خود ساخته گذشت.

## ای همه پوسیده در کون و فساد

### جان باقیتان نروید و نزاد

کون: حصول صورتی در ماده که پیشتر نبوده است. فساد: زوال صورت از ماده. کون و فساد هر دو بر ماده لازم است.

«يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ»؛ حیات تازه است. در زمان پیامبر گزارش تازه نداریم که مرده زنده شده باشد. این آیه نشان دهنده آن است که مرده یعنی کسی که توحید ندارد. با اجابت پیامبر انسان‌ها تازه زنده می‌شوند.

حی متعلم: تعریف‌های دینی ضرورتاً با تعریف‌های منطقی درست در نمی‌آید. انسان زمانی انسان است که متعلق باشد. با حرف مسیح هماهنگ است: «اگر کسی دوباره زنده نشود ملوک آسماها را نخواهد دید.»

جان باقی: حیات طیبه. «مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنْثَى وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً»

### گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها

#### جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش مادی شنوای نغمه‌های لطیف قلبی و جانی انبیا نیست و محدودیت دارد. گوش انسان حتی توانایی شنیدن نغمه پربان که از عالم مادی هستند را ندارد. دخمه: استعاره از تن.

سر بر زدن: زنده شدن و بیرون زدن.

حکایات صالحین بیدارکننده و نجات دهنده بشر است. توحی نغمه انبیا باعث ظهور یات طیبه می‌شود.

### گوش را نزدیک کن کان دور نیست

#### لیک نقل آن به تو دستور نیست

نخستین کار انبیا آن است که خلق را از هوا و تقلید دور بکنند. آزادی از وهم باعث ایجاد زندگی حقیقی می‌شود. این نغمه آزادی در کلام آن‌هاست و تنها کسانی که واقعاً آن را بخواهند به آن دست پیدا می‌کنند.

نغمه‌های انبیا به لحاظ فیزیکی دور نیست. گوش: گوش جان.

اگر با سنخیت سالک بیاید، می‌تواند آوازه‌ها را بشنود.

آنچه انسان خود درک می‌کند بیشتر در ذهن می‌ماند نسبت به دیگر آموزش‌ها.

هین که اسرافیل وقتند اولیا

مرده را زیشان حیاتست و نما

اولیا الله اسرافیل‌های وقتند. هر کدام در عصر و زمان خود  
جان‌های مرده را زنده می‌کنند.

اسرافیل حیات مادی می‌بخشد اما اولیاء ان مرده را زنده  
می‌کنند.

جان‌های مرده‌ای از گور تن

برجهد ز آوازشان اندر کفن

جان مرده: جان هدایت نیافته.

کفن: استعاره از غفلت.

گوید این آواز ز آواها جداست

زنده کردن کار آواز خداست

خداوند از طریق صدای انبیا و اولیا در زمین بانگ می‌زند.  
تشخیص حق فطری است.

ما بمردیم و بکلی کاستیم

بانگ حق آمد همه بر خاستیم

هنوز قول جان مرده است.

مرده: مرده فیزیکی نیست. ما گمراه شدیم. گمراه می‌فهمد  
با گمراهی از ماهیت حقیقی‌اش کاسته شده.

بانگ حق: بانگ ولی حق.

برخاستیم: استعاره از هدایت.

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب

آن دهد کو داد مریم را ز جیب

مریم: باردار شدن مریم از دم جبرائیل

بی‌حجاب: (۱) آواز حق آن قدر قدرت دارد که می‌تواند از  
طریق جبرائیل نیز برسد و مسیح ایجاد شود. (۲) آواز حق

چه مستقیم، چه با حجاب الفاظ در تکوین موثر است.

دخل سوال مقدر است. «آیا ندای الهی آشکارا است یا غیر  
آشکارا؟»

به مریم چه داد؟ مسیح را که کلمه الله است.

ای فناتان نیست کرده زیر پوست

باز گردید از عدم ز آواز دوست

پوست: حیات مادی. فنا: نهاد. اسم در معنی فاعلی است.

چیز فانی‌وجود حقیقی شما را نابود کرده.

عدم: حال قبلی، حیات مادی، حال گمراهی

مطلق آن آواز خود از شه بود

گرچه از حلقوم عبدالله بود

فعل ولی همان فعل خداوند است.

«لیس فی الوجود فاعل آلا الله»

مرتبه عبد بودن بسیار بالاست.

گفته او را من زبان و چشم تو

من حواس و من رضا و خشم تو

حدیث قرب نوافل است. «بی یسمع، بی یبصر و...» این بیت

توضیح بیت قبل است. قرب فرائض هم داریم. برعکس است.

در فرائض انسان چشم خدا می‌شود. تفاوت آن است که در

نوافل ظرفیت محدود امکان خطا دارد. به میزان استعداد

بنده است. ولی در فرائض وقتی انسان عین الله می‌شود

ظرفیت نامحدود است. قرب فرائض (اخص اولیاء الله) <قرب

نوافل (درش چیزی از شرک خفی وجود دارد).

عبدالله کیست؟ آنا که فعلشان فعل خداست.

«الانسان سرّی و انا سره»

رو که بی یسمع و بی یبصر توی

سر توی چه جای صاحب سر توی

«لا یزال العبد یتقرّب الی النّوافل حتی احبه فاذا احببته

كنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و

بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و فی روایة و

بی یمشی»

چون شدی من کان لله از وله

من ترا باشم که کان الله له

«من کان لله کان الله له»

وله: همه گرایش‌ها با هوا و علاقه شروع می‌شود. اول علاقه

است. ممکن با دیدن، شنیدن و... است. سپس در دل

می‌گذرد و بعد از آن می‌بالد. دل زمین حال خیزی است که

میل رشد می‌کند. بعد از آن هوا به محبت تبدیل می‌شود.

بعد از آن به اشتیاق تبدیل می‌شود. بعد از شوق به مودت

می‌رسد. بعد از آن صبا (دل سپردن) هست. بعد از آن تازه

عشق می‌آید. بعد از عشق وله است. (هوا، گذشتن از دل،

محبت، اشتیاق، مودت، دل سپردگی، عشق، وله). وله آخرین مقام است تقریباً.

مقام کنت قرب نوافل و مقام کان قرب فرأئض است. «ان الله انطق علی لسان العمر»

**که توی گویم ترا گاهی منم**

**هر چه گویم آفتاب روشنم**

بیان وحدت اولیا الله با خداست. هنگامی که ولی از صفات مادی خود به کلی پاک شود صفات الهی جانشین آن می‌شود. قرب نوافل زوال صفات بشری و قرب فرائض ظهور صفات حق در بنده است.

خطاب خدا است به انسان.

گاهی من: قرب نوافل، کنت

که توی گویم: قرب فائض، کان

در هر حالت اما من آشکارم و محبوب نیستم.

**هر کجا تا بزم مشکات دمی**

**حل شد آنجا مشکلات عالمی**

مشکات: پنجره اتاق که چراغ در آن بوده است. چراغدان. هر کجا که دمی از مشکاتی بتابد(در هر وجودی که ظهور کنم)(مشکات: استعاره از اجزای عالم وجود)(نور اجزای عالم وجود: خداوند)(عالم: مجزاً اهل عالم)(کمالی از کمالات خودم عرضه می‌کنم و وقتی آن کمال ظهور کند شیء بهره‌مند می‌شود و هدایت می‌شود).

**ظلمتی را کآفتابش بر نداشت**

**از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت**

چاشت: وقتی که نور آفتاب گسترده می‌شود.

نور مادی: ظلمات مادی را بر طرف می‌کند.

دم الهی ضرورتاً نمی‌خواهد ظلمت مادی را بر طرف کند. دم

الهی ظلمت گمراهی را می‌خواهد بر طرف کند.

ظلمت الهی با نفس رحمانی(یا نفس لی) از بین می‌رود.

**آدمی را او بخوبیش اسما نمود**

**دیگران را ز آدم اسما می‌گشود**

گشودن: مجازاً روشن کردن مطلب

«وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ

أُنَبِّئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ»

بیت تمثیل است: ظهور حق با حجاب و بی حجاب.

تاثیر اراده الهی چه بی واسطه چه با واسطه تفاوتی نمی‌کند.

**خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو**

**خواه از خم گیر می خواه از کدو**

کدو: نوعی صراحی

او: دیگران.

**کین کدو با خنب پیوستست سخت**

**نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت**

جان ولی که متصل به حق است.

مصراع دوم: مثل تو آدم معمولی نیست. خوشا به حال

وجودی که به حق پیوسته است.

**گفت طوبی من رأنی مصطفی**

**والذی يبصر لمن وجهی رای**

«طُوبَى لِمَنْ رَأَى، وَ طُوبَى لِمَنْ رَأَى مَنْ رَأَى، وَ طُوبَى لِمَنْ

رَأَى مَنْ رَأَى مَنْ رَأَى»

مقصود از رویت انبیا ادراک معانی و اوضافی است که حق بر

وجود ایشان قرار داده. وگرنه دیدن پیامبر که برای افرادی

مانند بولهب و دیگر دشمنان پیامبران کاری از پیش نبرد.

توضیح باواسطه و بی‌واسطه است.

این دیدن دیدن مادی نیست.

**چون چراغی نور شمعی را کشید**

**هر که دید آن را یقین آن شمع دید**

در میان خدا، انبیا و خفای ایشان(مشایخ) فرقی وجود ندارد.

هدف از هر کاری رسیدن به نتیجه آن است. معانی و صفات

خدا بعد از انبیا در هر شخصی ظهور داشته باشد باید از آن

بهره مند شد چرا که طالب را به سوی مطلوب راهنمایی

خواهند کرد. به هر حال پایبند صورت نشاید بود.

میان شمع و چراغ: چراغ نور شمع را می‌کشد. شمع پر نورتر

تصور می‌شود.

**همچنین تا صد چراغ ار نقل شد**

**دیدن آخر لقای اصل شد**

**خواه از نور پسین بستان تو آن**

**هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان**

تا ازین هم وانمانی خواجه تاش

خواجه تاش: دو بنده یک مولی

جان آتش یافت زو آتش کشی

جان مرده یافت از وی جنبشی

جان مرده: انسان گمراه.

جنبش: استعاره از حیات تازه

جان ناری یافت از وی انطفا

مرده پوشید از بقای او قبا

جان ناری: نفس شهوانی و غضبی، روح ابلیسی (چون ابلیس

از آتش است).

انطفا: خاموش شدن

وی: نحفه

مصراع دوم: مرده: انسانی که نحفه نیم‌بیند.

قبا: حیات تازه (استعاره)

تازگی و جنبش طوبیست این

همچو جنبشهای حیوان نیست این

طوبی: بهشت، درختی در بهشت که هر خانه‌ای یک شاخه

از آن دارد.

این (هر دو): حیات تازه

ارتباط با طوبی: میوه درخت طوبی از غذاهای مادی نیست.

غذاهای مادی ملزومات و حدود خود را دارد. فساد و تباهی

دارد اما بهشت جای فساد و تباهی نیست.

گر در افتد در زمین و آسمان

زهره‌هاشان آب گردد در زمان

نهاد: (۱) نحفه، (۲) حیات تازه

زمین و آسمان: مجازاً اهل زمین و آسمان.

نسبت زهره و آسمان و زمین: مجازی، زهره آب شدن یا

زهره ترک شدن.

«لایسعی أرضی و لا سمائی و لکن یسعی قلب عبدی

المؤمن» (من در آسمان و زمین نمی گنجم ولی در دل

مومن می گنجم)

خود ز بیم این دم بی‌منتها

باز خوان فابین ان یحملنها

خواه بین نور از چراغ آخرین

خواه بین نورش ز شمع غابرین

جلسه چهاردهم، ۸ خرداد

گفت پیغامبر که نفحتهای حق

اندرین ایام می‌آرد سبق

نحفه: نسیم، عطا و بخشش، فیض و دریافت.

«قال رسول الله ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

لها لَعَلَّهٗ اَنْ یُّصِیْبَکُمْ نَفْحَةٌ مِنْهَا فَلَا تَشْقَوْنَ بَعْدَهَا اُبدًا» (ها:

نفحات)

فیض حق مستدام است و ناشی از کرم خداوندیست و هرگز

گسسته نمی‌شود. دریافت‌های قلبی نیز اثر این فیض است.

انسان باید خد را در مسیر نفحات قرار دهد.

نحفه: نغمه‌های انبیاء (نغمه بیان صدا است اما نحفه نظور دم

است. ۱) کلام و نفس، ۲) ارشاد (استعاره))

نحفه هم می‌تواند با واسطه باشد و هم بی‌واسطه. (یا از خود

حق است یا از طرف انبیاء)

مصراع دوم: رفع ابهام است. آیا نفحات حق فقط برای دوره‌ای

هست یا دائم است؟

سبق آوردن: سبقت گرفتن.

گوش و هوش دارید این اوقات را

در ربایید این چنین نفحات را

گوش دارید: منتظر و مراقب باشید. (باید مراقب بود تا از

نفحات برخوردار شد.)

در ربایید: ترجمه فتعرضوا است. تعرض: (۱) ادای اوامر شرع

است. (۲) نفس یکی از اولیاء الله است.

نحفه آمد مر شما را دید و رفت

هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

فیض حق دائم است. فیض حق انسان را می‌بیند

می‌خواست: نهاد: خود انسان. (ممکن است در بافت صوقیه

این خواست برای خدا باشد.)

جان بخشید: لیحییکم (حیات تازه)

نحفه دیگر رسید آگاه باش

« إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا »: عرض: پیشنهاد. امانت: معانی مختلفی کرده‌اند: فرائض، روزه، اوامد و نواهی و... عرفان اسلامی می‌گوید این امانت لطیفه سیار انسانی است که باعث آزادی از قیدها می‌شود. بی‌منتهای: صفت دم.

دم: نفعه الهی که بی‌منتهاست. زمین و آسمون محدود است و نامحدود در محدود نمی‌گنجد. این نفعه الهی چیزی مانند آن امانت است که قبول نکردند.

### ورنه خود اشفقن منها چون بدی

### گر نه از بیمش دل که خون شدی

اگر وسعت وجودی داشتند می‌پذیرفتند.

ش: نفعه. اگر می‌پذیرفت چون سعه وجودی نداشت دلش خون می‌شد.

دل خون شدن: مضطرب شدن و ترسیدن.

### دوش دیگر لون این می‌داد دست

### لقمه چندی درآمد ره ببست

لون: رنگ، مجازا شکل

این: نفعه. نفعه همیشه است اما ظاهرهای متفاوت دارد. یکبار ممکن است دستگیری از فردی باشد. یا انجام طاعت باشد یا ...

مصراع دوم: لقمه: اندیشه غیر روحانی. استعاره از هر چیزی که مانع برخورداری از نفعه و فیض می‌شود. فیض می‌آید اما چون قابلیت نبود برخورداری حاصل نمی‌شد. ره ببست: راه برخورداری از فیض را بست.

### بهر لقمه گشته لقمانی گرو

### وقت لقمانست ای لقمه برو

لقمه و لقمان تعارض دارند باهم.

لقمانی: یاء تعظیم.

وجود انسان بزرگ اسیر شهوات مادی است.

### از هوای لقمه این خار خار

### از کف لقمان همی جوید خار(برون آرید خار)

خارخار: اضطراب و دلواپسی.

برای اندک برخورداری لذت مادی اضطراب و دلواپسی هست.

خار در دست کیست؟ در دست لقمان. خار در دست: مزاحمش شده.

لقمان: استعاره مکنیه از جان.

مصراع دوم: مزاحم و مانع برخورداری از فیض را از بین برید.

### در کف او خار (نیست) و سایه‌ش نیز نیست

### لیکتان از حرص آن تمییز نیست

استدراک است.(؟)

اینطور نیست که مانع برخورداری فیض وجود آشکاری داشته باشد. نشانه آشکار هم ندارد.

وقتی جان انسان مزاحمت برخورداری را دارد هیچ نشان مادی ندارد.

مصراع دوم: توجیه مصراع اول است. اما چون انسان حرص به موانع دارد نمی‌تواند تمییز دهد آن را. عاشقی و دشمنی تمییز را از بین می‌برد.

### خار دان آن را که خرما دیده‌ای

### زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای

خار و خرماک مجازانج و راحت

نان کور: ناسپاس و کافر نعمت. کور روزی، کسی که استعداد برخورداری ندارد. (کور روزی بودن معلول ناسپاسی است.)س

«اللَّهُمَّ ارِنِي الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ»

خرما: استعاره از چیز مطلوب.

### جان لقمان که گلستان خداست

### پای جانش خسته خاری چراست

بر اساس شرح فروزانفر بیان ملامت مولانا از سوالات و خواست‌های شاگردانش از او در مسائل مادی و مالی و مقامی بوده است. از اینکه از کسی همچون او چیزی به این کمی می‌خواهند ناراحت است.

مصراع اول: تشبیه.

جان لقمان: جان جان(در جان جان گل می‌روید).

خار: استعاره از موانع برخورداری.

## اشتر آمد این وجود خارخوار

### مصطفی زادی برین اشتر سوار

تن شتر است و جان سوار آن است. جان مصطفی زاده نیز هست. تن مانند شتر است چرا که خار می خورد و آرزوهای حسیس دارد. جان به سبب عالم غیب به سوی معارف راه دارد.

خارخوار: صفت جسم. استعاره از ضروریات مادی برای حیات.

مصطفی زاده: شأن مصطفی را دارد. خلف مصطفی است.

مصطفی: استعاره است از روح پاک.

### اشترا تنگ گلی بر پشت تست

### کز نسیمش در تو صد گلزار رست

تنگ: بار ستور

تنگ گل: استعاره از جان

نسیمش: نسیم گل، نسیم جان. بوی جان خوش جان از جان می آید.

گلزار: معارف است.

از بوی خوش جان (لقمان) (گلستان) در وجود تو معارف می روید. همه چیز مدیون جان جان است.

### میل تو سوی مغیلاست و ریگ

### تا چه گل چینی ز خار مردریگ

تو: وجود مادی

تا: تحذیر است.

خار مردریگ: استعاره.

### ای بگشته زین طلب از کو بکو

### چند گویی کین گلستان کو و کو

طلب: طلب گلستان لقمان

### پیش از آن کین خار پا بیرون کنی

### چشم تاریکست، جولان چون کنی

خار: استعاره از مادیات (پایبندی انسان به حیات مادی است).

پا: پای روح.

بیرون کنی: موانع برخورداری از فیض را از بین ببری.

مصراع دوم بینایی معنوی نداری چون حرص داری و تمییز

نداری. جولان: استعاره از حرکت در طریقت.

## آدمی کو می ننگجد در جهان

### در سر خاری همی گردد نهران

آدمی دارای قدرت بسیار است ولی ضعف و ناتوانی او در مقابل شهوات نهایت پذیر نیست.

سر خار: کوچک ترین آرزوهای نفسانی

چرا آدمی ننگجد؟ چون الان دیگه امانت رو داره و چون

امانت نمی گنجید پس آدم نیز نیم گنجد. چون سعه وجودی

انسان بی نهایت است. ظلوما جهولا: درک سعه وجودی

بی نهایت خد را ندارد.

### مصطفی آمد که سازد همدمی

### کلمینی یا حمیرا کلمی

حمیرا: عایشه. استعاره از جانی که عارف از مصاحبت با آن

به کمال می رسد.

حمیرا و پیامبر می خواهند مصاحبت کنند.

ظهور حق در زن اکمل است از ظهور حق در مرد. زن مظهر

جمال و جلال است. جمالش آشکار است اما جلالش پنهان

است. کوه وجود مادی در مصاحبت با حمیرا به کمال رسد.

«فشهد الحق فی المرأة أتم وأكمل، لأنه يشاهد الحق من

حيث هو فاعل منفعل، فلهذا أحب النبي عليه الصلاة

والسلام النساء لكامل شهود»

### ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل

### تا ز نعل تو شود این کوه لعل

نعل در آتش نهادن: به کنایه مضطرب کردن. ایجاد شوق.

نعل تو: نعلی که باعث شوق می شود.

این کوه: استعاره از وجود مادی حضرت رسول

لعل: استعاره از کمال

بر اساس شرح فروزانفر منظور آن است که جان تا مادامی

که در تن است نیاز به لذات و شهوات دارد. و تنها راه رهایی

بیرون آمدن از تن است.

### این حمیرا لفظ تانیثست و جان

### نام تانیثش نهند این تازیان

لفظ نفس و روح در عربی مؤنثند اما در اصل و جان کلمه

جنسیتی نیست.

### لیک از تانیث جان را باک نیست



## روح را با مرد و زن اشراک نیست

جان: عنصر مجرد.

زن و مردی: عنصر مادی. (ویژگی جسمانی)

ماهیت انسان به جسم نیست.

## از مؤنث وز مذکر برترست

این نی آن جانست کز خشک و ترست

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَأَعْمَالِكُمْ وَإِنَّمَا يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَنِيَّاتِكُمْ»

مصراع اول: نهاد: جان

جان‌ها متعدد نیستند. جان مراتب متعدد دارد.

## این نه آن جانست کافزاید ز نان

یا گهی باشد چنین گاهی چنان

تن به سبب غذاهای مختلف دچار تغییر و تحول می‌شود.

جان ثابت است.

این: جان متعالی

حیات مادی است که تحول دارد.

## خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی

بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

مرتشی: رشوه گیرنده، کسی که از دیگران بستاند و خود

هیچ نداشته باشد.

مصراع اول: نهاد: جان

بیان اتحاد عاشق و معشوق این‌ها است.

خوشی ذاتی اوست و در عین حال می‌تواند به دیگران هم

بدهد. تو از دیگران می‌گیری و ذاتا خوشی نداری.

## چون تو شیرین از شکر باشی بود

کان شکر گاهی ز تو غایب شود

«سلب شی از نفی محال است.» این حالی است که سالک

به حالت تمکین برسد و سپس خوشی از درون جان او برآید.

آن گاه است که گرفتن خوشی از او امکان ناپذیر است. اما

تا مادامی که این خوشی «حال» است مانند کسی است که

شکر خورده. اگر شکر تمام شود دهان او نیز دیگر شیرین

نخواهد بود.

مصراع اول: دریافت تو عرضی باشد نه ذاتی. دریافت علم تو

به کمک حواس باشد و از درون تو نجوشد.

## چون شکر گردی ز تاثیر وفا

پس شکر کی از شکر باشد جدا

وفا: حق چیز را کاملاً ادا کردن است.

تاثیر مصاحبت را می‌گویند. یک شکر ذاتی وجود دارد. از اثر

مصاحبت با شکر شکر می‌شود. یکم شبیه کفره ولی چون

بیان شاعرانه‌ست و از سر تسامح است.

## عاشق از خود چون غذا یابد رحیق

عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

رحیق: باده صافی

کمال حال عاشق آن است که عقل از ادراک آن باز ماند. چرا

که عشق در حیطه امور تحلیل و تجزیه پذیر عقل نیست.

از خود: «آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد.» عارف از

درون خود معارف تولید می‌کند.

عاشق از خود غذای چون رحیق می‌یابد. چشمه درونی

منظور است.

عقل حالت جوشیدن معرفت از درون انسان را درک

نمی‌کند. دانشمندان از نظر مولوی علمشان را از دیگران و

مردگان می‌گیرند اما عارف علم خود را دارد.

## عقل جزوی عشق را منکر بود

گرچه بنماید که صاحب‌سر بود

برای همین است که عشق جزء امراض محسوب می‌شود.

عقل جزوی: عقل استدلالی و عقل معاش. در بافت عرفان

واهمه منظور است. (واهمه: مدرک معانی جزوی، تطبیق کل

و جزء به عهده عقل جزوی است.)

صاحب سر: اسرار را می‌تواند کشف کند. «کاشف الاسرار

است.»

عقل اگر از حدود خود تجاوز کند بد است.

## زیرک و داناست اما نیست نیست

تا فرشته لا نشد آهرمنیست

نیست نیست: معدوم نیست. خود را فانی نکرده و گرفتار

انانیت است.

مصراع دوم: تصور مسلمانان از فرشته وجود نوانی است.

مجرد است و خیر محض است. «لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ

وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ» این یعنی انانیت ندارند. اگر اینطور

نباشد شیطان می‌شوند ک هبا اختیار عصیان کرد.

مصراع اول: نهاد: عقل جزوی

## هوش اهل آسمان بیهوش گشت

توصیف ندای الهی است که پیامبر در بلال دمیده است. بهره وجودی برخوردار از آن را نداشتند.

## مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت

### شد نمازش از شب تعریس فوت

شب تعریس: آن شیئی که نماز صبح قضا شد. خوب صوت: (۱) صدای بلال، (۲) نوحه الهی. در شنیدن نوحه الهی وجود پیامبر معطوف به ندا شد. آن صدای خوب چنان او را بی خود کرد که از عالم ماده بی خود شد. تعریس: شب تا صبح راه رفتن و صبح استراحت کردن. بازگشت از خیبر است.

چون در مقام استغراق بود هیچ تکلیفی برش نبود.

## سر از آن خواب مبارک بر نداشت

### تا نماز صبحدم آمد بچاشت

خواب مبارک: استغراق

## در شب تعریس پیش آن عروس

### یافت جان پاک ایشان دستبوس

عروس: استعاره از استغراق در حق

دستبوس: مقام دستبوسی، مقام رسمی است.

## عشق و جان هر دو نهانند و ستیر

### گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

ستیر: پوشیده

چرا عشق را عروس خواند؟ عشق گفته، معشوق آرازه کرده. معشوق و جان هر دو مستورند. اولیا الله عروس الله: عروس را فقط محرمانش می بینند.

## از ملولی یار خامش کرده‌می

### گر همو مهلت بدادی یکدمی

شر از لوازم عالم ماده است چون این عالم عالم تضاد است و باید در مقابل خیی چیزی باشد. اما در عالم غیر مادی دیگر شر معنایی ندارد.

در این بیت می گوید این توضیح برای عروس خواندن خدا کافی نیست. اگر فرصت می داد خاموش می شدم. اما در بیت بعد می گوید بگو و ایرادی ندارد.

## او بقول و فعل یار ما بود

### چون بحکم حال آبی لا بود

قول و فعل: مربوط به عالم ماده.

عقل جزوی در عالم ماده به ما کمک می کند. عوالم وجود محدود ب عوالمی که ما می شناسیم. میزان استعداد افراد در پی بردن به عوالم وجود یکسان نیست. معرفت نیز درجاتی دارد. همانطور که عوالم درجاتی دارد فهم نیز درجاتی دارد. عقل، حال و... هر کدام یک درجه اند.

## لا بود چون او نشد از هست نیست

### چونک طوعا لا نشد کرها بسیست

«أُسْلِمَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَكَرْهًا»

چون از انانیت دست برداشته لا است. عقل از انانیت دست برداشت.

هست: هستی موهوم و عاریتی است.

مصراع دوم: بازی ادبی. لا شدن اختیاریش مهم است. موت ارادی است که مهم است. موت ارادی کمال است و گدنه موت طبیعی شامل همه می شود.

## جان کمالست و ندای او کمال

### مصطفی گویان ار حنا یا بلال

«ار حنا یا بلال»

جان: جان متعالی، کمال مطلق.

چرا پیامبر به بلال می گوید ار حنا؟ چون بلال در مصاحبت پیامبر این دم را دریافت کرده است. در اثر مصاحبت مصاحب به کمال می رسد. پیامبر به بلال می گوید بانگ اذان بگو.

## ای بلال افراز بانگ سلسلت

### زان دمی کاندر دمیدم در دلت

سلسلت: (۱) آب شیرین. (۲) با این اذان زنجیر شوق را بلند کن. زنجیر شوق: اذان افراز: فعل امر. صدات را بلند کن.

پیامبر در بلال صدا دمیده. دم بلال از مصاحبت پیامبر است. از حمیرا زندگی مادی می خواهد و از بلال عالم بالا را.

## زان دمی کادم از آن مدهوش گشت

لیک می گوید بگو هین عیب نیست

جز تقاضای قضای غیب نیست

رفتار ضمنی مولوی در مشبه‌به‌های بی‌نهایت یکسان است.

این گفتن‌ها یک تقاضای درونی است که خدا می‌گوید بگو.

عیب باشد کو نبیند جز که عیب

عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت به مخلوق جهول

نی به نسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت به خالق حکمتست

چون به ما نسبت کنی کفر آفتست

کفر نسبت به خدا نسبتی دارد. آن نشان دهنده قدرت الهی

است. کفر نسبت به کافر نسبتی دیگر دارد. کافر محل ایجاد کفر

است. پس نشان از عیب اوست.

ور یکی عیبی بود با صد حیات

بر مثال چوب باشد در نبات

شر کم در برابر خیر زیاد قابل تحمل است. چوب نبات در شکر

مصفاى نبات نیز مشکلی به وجود نمی‌آورد.

در ترازو هر دو را یکسان کشند

زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف

جسم پاکان عین جان افتاد صاف

اولیا الله از سر ریاضت جسم پاک از شهوت و هوی دارند.

گفتشان و نفسشان و نقششان

جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمست صرف

چون زیاد از نرد او اسمست صرف

دشمن دار: دشمن دارنده، آن کسی که اولیا الله را دشمن خود

می‌دارد.

زیاد: نوعی بازی که با نرد بازی می‌کنند.

آن به خاک اندر شد و کل خاک شد

وین نمک اندر شد و کل پاک شد

جسد را هنگامی که در خاک بگذارند همه خاک بی‌ادراک

می‌شود اما اگر سگ را در نمک بگذارند پاک خواهد شد.

آن نمک کز وی محمد املحست

زان حدیث با نمک او افضحست

«کان یوسف حسنا ولکننی املح» «ان افصح العرب». نمک

باعث تطهیر نجس می‌شود. این نمکی که پیامبر وصف کرده نمک

معنوی است. همان نمکی که باعث قدرت روح و توانایی باطن

است.

این نمک باقیست از میراث او

با توند آن وارثان او بجو

اولیا الله در هر عصر و زمانی وارث آن نمک معنوی محمدی‌اند.

**پیش تو شسته ترا خود پیش کو**

**پیش هستت جان پیش‌اندیش کو**

گر تو خود را پیش و پس داری گمان

بسته جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست

بی‌جهتها ذات جان روشنست

جهت: طرف جسم را گوید. از لوازم عالم ماده که ۶ جهت

هست. جان بی‌جهت است.

برگشا از نور پاک شه نظر

تا نپنداری تو چون کوتاه‌نظر

که همینی در غم و شادی و بس

ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

خزان و بهار نوعی رستاخیز است. «بعث بعد الموت» تجدد.  
حدوث احوال دلیلی است بر وجود صانعی حکیم.

منکران گویند خود هست این قدیم  
این چرا بندیم بر رب کریم  
بستن: نسبت دادن

بحث کلامی: تغیر و تبدیل جسم دلیلی بر احداث عالم ماده  
است. هر حادثی به ناچار محدثی دارد. پس عالم افریدگاری دارد.  
در مقابل اینان دهریان و علمای طبیعی می گویند عالم قدیم است  
و تغیر زاده حرکت افلاک است. بنابراین رستاخیزی وجود ندارد.

کوری ایشان درون دوستان  
حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاند درون بویا بود  
آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رگم آنف منکران  
گرد عالم می رود پرده دران

رگم آنف: به خاک مالیدن بینی، بر خلاف میل، آنف: تکبر

منکران همچون جعل زان بوی گل  
یا چو نازک مغز در بانگ دهل  
جعل: نوعی سوسک که بر سرگین می نشیند.  
نازک مغز: کم تحمل و عصبی

خویشتن مشغول می سازند و غرق  
چشم می دزدند ازین لمعان برق

چشم می دزدند و آنجا چشم نی  
چشم آن باشد که بیند مامنی

چشم دهریان و منکران خاصیت اصلی خود را یعنی ادراک واقع  
را از دست داده و چشمی ندارند.

چون ز گورستان پیمبر باز گشت  
سوی صدیقه شد و همراز گشت

روز بارانست می رو تا به شب  
نه ازین باران از آن باران رب  
روز باران: ایام ارشاد و هدایت

مصطفی روزی به گورستان برفت  
با جنازه مردی از یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد  
زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد

این تشبیه به مناسبت آن است که دانه از خاک می روید آدمی  
نیز بعد از مرگ است که زنده می شود. نمودار قاطع عقیده مولانا  
به قیامت

این درختانند همچون خاکیان  
دستها بر کرده اند از خاکدان

خاکیان: انسان

خاکدان: زمین

سوی خلقان صد اشارت می کنند  
وانک گوشستش عبارت می کنند

با زبان سبز و با دست دراز  
از ضمیر خاک می گویند راز

همچو بطن سر فرو برده به آب  
گشته طاووسان و بوده چون غراب  
بط: نوعی مرغابی

در زمستانشان اگر محبوس کرد  
آن غرابان را خدا طاووس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ  
زنده شان کرد از بهار و داد برگ

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد  
پیش آمد دست بر وی می نهاد

هست باران از پی پروردگی  
هست باران از پی پژمردگی

بر عمامه و روی او و موی او  
بر گریبان و بر و بازوی او

نفع باران بهاران بوالعجب  
باغ را باران پاییزی چو تب

گفت پیغامبر چه می جویی شتاب  
گفت باران آمد امروز از سحاب

آن بهاری ناز پروردش کند  
وین خزانی ناخوش و زردش کند

جامه هات می بجویم در طلب  
تر نمی یابم ز باران ای عجب

همچنین سرما و باد و آفتاب  
بر تفاوت دان و سررشته بیاب  
سر رشته یافتن: رسیدن به اصل و مبدا، حل مشکل

گفت چه بر سر فکندی از ازار  
گفت کردم آن ردای تو خمار  
خمار: سر انداز و روسری

همچنین در غیب انواعست این  
در زیان و سود و در ربح و غبین  
غبین: زیان دیدن در معامله

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب  
چشم پاکت را خدا باران غیب  
پاک جیب: عقیف، پاک دامن

این دم ابدال باشد زان بهار  
در دل و جان روید از وی سبزه زار  
دم: مجازا تاثیر معنوی

نیست آن باران ازین ابر شما  
هست ابری دیگر و دیگر سما

فعل باران بهاری با درخت  
آید از انفاسشان در نیکبخت

غیب را ابری و آبی دیگرست  
آسمان و آفتابی دیگرست

گر درخت خشک باشد در مکان  
عیب آن از باد جان افزا مدان

همنشینی با اولیا الله باعث می شود در دل طالب راستین تازگی  
به وجود آید. این تازگی ربط به استعداد دارد. انسان بی استعداد  
هرچقدر بر او این دم ها گذرد، در او اثر نمی کند.

هر آنچه در عالم مادی وجود دارد در عالم مثل نیز به صورت  
مجرد وجود دارد. صورت کمال یافته خورشید و باران در عالم مثل  
هست و آنچه در عالم ماده است دائما زوال می پذیرد. (لا احب  
الآقلین)

ناید آن الا که بر خاصان پدید  
باقیان فی لبس من خلق جدید

باد کار خویش کرد و بر وزید  
آنک جانی داشت بر جانش گزید

همنشینی با اولیا الله مانند بهار است. تربیت آنان در طالبان راستین اثر خوب دارد و در آنان که به هوی و هوس گرفتارند تاثیر بد.

گفت پیغامبر ز سرمای بهار  
تن میپوشانید یاران زینهار

پس بتاویل این بود کانفاس پاک  
چون بهارست و حیات برگ و تاک

انفاس پاک: پیر از سر هوی سخن نمی گوید. او امین الهام است. قصد شیخ در سخن خودنمایی و نفس نیست. او به این دلیل سخن ی گوید که می داند با این سخن سالک او هدایت می شود.

زانک با جان شما آن می کند  
کان بهاران با درختان می کند

لیک بگریزید از سرد خزان  
کان کند کو کرد با باغ و رزان  
سرد خزان: صفت. سردی خزان.

از حدیث اولیا نرم و درشت  
تن میپوشان زانک دینت راست پشت  
ارادت به شیخ مستلزم اطاعت بی چون و چرا از اوست.

راویان این را به ظاهر برده اند  
هم بر آن صورت قناعت کرده اند

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر  
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر  
سعیر: آتش و زبانه

بی خبر بودند از جان آن گروه  
کوه را دیده ندیده کان بکوه

گرم و سردش نوبهار زندگیست  
مایه صدق و یقین و بندگیست

آن خزان نزد خدا نفس و هواست  
عقل و جان عین بهارست و بقاست

زان کزو بستان جانها زنده است  
زین جواهر بحر دل آگنده است

مر ترا عقلیست جزوی در نهان  
کامل العقلی بجو اندر جهان

بر دل عاقل هزاران غم بود  
گر ز باغ دل خلالی کم شود  
خلال: چوب ازک  
رفتن عنایت شیخ از سالک باعث می شود سالک نتواند از وارداتی که بر او می شود لذت ببرد.

جزو تو از کل او کلی شود  
عقل کل بر نفس چون غلی شود

**گفت** صدیقه که ای زبده وجود  
حکمت باران امروزین چه بود  
باران: فیض الهی.

عقل: نیروی تشخیص حق از باطل. ابتدا به صورت بالقوه وجود دارد و با ممارست بالفعل می شود. (با عقل که جوهری جدا است و خود در حد کمال خود است متفاوت است.) سالک نیز برای متصل شدن به عالم غیب باید ادراک خود را متناسب با آن عالم بکند. هرگاه عقل به کماب برسد خوبی و بدی را کامل تشخیص می دهد و از هوی و دنیا طلبی می گریزد.

این ز بارانهای رحمت بود یا  
بهر تهدید دست و عدل کبریا

نظرات مختلف است. بعضی می‌گویند این باران پاییزی بوده که حرص و آرزو را برانگیخته. بعضی می‌گویند این از آن نوع باران است که بر انسان مومن باران بهاری و بر انسان کافر باران پاییزی است.

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب  
نه هنر ماند درین عالم نه عیب  
فراموشی موهبتی از جانب خداس که اگر نباشد انسان  
نمی‌تواند از خوشی‌ها لذت ببرد.

این از آن لطف بهاریات بود  
یا ز پاییزی پر آفات بود

این ندارد حد سوی آغاز رو  
سوی قصه مرد مطرب باز رو

گفت این از بهر تسکین غمست  
کز مصیبت بر نژاد آدمست

غم: غم از دست دادن یار، این باران روزی باریدن گرفت که یکی از یاران پیامبر فوت کرده بود.

مطربی کز وی جهان شد پر طرب  
رسته ز آوازش خیالات عجب

سماع در هر کس تاثیر متفاوتی دارد. سماع سه نوع دارد: (۱) طبیعی (۲) روحانی (۳) الهی

گر بر آن آتش بماندی آدمی  
بس خرابی در فتادی و کمی

آتش: آتش فهم، خداوند به لطف خود غفلتی بر دل‌ها می‌نهد تا بتوانند فراموش کنند.

از نوایش مرغ دل پران شدی  
وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد  
باز جانش از عجز پشه‌گیر شد

این جهان ویران شدی اندر زمان  
حرصها بیرون شدی از مردمان

پشت او خم گشت همچون پشت خم  
ابروان بر چشم همچون پالدم  
پالدم: دوال پهنی که بر اسب می‌بندند.

استن این عالم ای جان غفلتست  
هوشیاری این جهان را آفتست  
استن: ستون

گشت آواز لطیف جان‌فزاش  
زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

هوشیاری زان جهانست و چو آن  
غالب آید پست گردد این جهان

آن نوای رشک زهره آمده  
همچو آواز خر پیری شده  
رشک زهره: آوازی بسیار خوش که ستاره زهره را به رشک  
انگیزد. (زهره: رب النوع طرب)

هوشیاری آفتاب و حرص یخ  
هوشیاری آب و این عالم وسخ  
وسخ: چوک

خود کدامین خوش که او ناخوش نشد  
یا کدامین سقف کان مفرش نشد

زان جهان اندک ترشح می‌رسد  
تا نغرد در جهان حرص و حسد

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد  
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جاننش از حبس رست  
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

به سبب خواب انسان احساس آزادی و آرامشی می‌کند چون  
از قید قوانین و مقررات اجتماعی خلاص شده است. روح در وقت  
خواب به عالم مجردات می‌پیوندد. عالم خارج از تضاد و علیت  
کامل.

گشت آزاد از تن و رنج جهان  
در جهان ساده و صحرای جان  
جهان ساده: عالم غیب و مجردات، بسیطها

جان او آنجا سرایان ماجرا  
کاندرین جا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار  
مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر می‌کردمی  
بی لب و دندان شکر می‌خوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ  
کردمی با ساکنان چرخ لاغ  
لاغ: بازی و شوی

چشم بسته عالمی می‌دیدمی  
ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل  
عین ایوبی شراب و مغتسل  
مرغ آبی: روح و نفس ناطقه

غیر آواز عزیزان در صدور  
که بود از عکس دمشان نفخ صور

صدور: سینه، قلب منزلگاه معرفت و تجلی گاه حق است.  
شوق معنوی ابتدا در دل ولی خدا پیدا می‌شود و سپس با  
ارشاد و هدایت است که به سالکان دیگر راه پیدا می‌کند.

اندرونی کاندرونها مست ازوست  
نیستی کین هسته‌امان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او  
لذت الهام و وحی و راز او

هر چیزی فانی است به جز آواز اولیا الله (نفخ صو: انعکاس و  
تاثیر. نفس اولیا)

**چونک** مطرب پیرتر گشت و ضعیف  
شد ز بی کسبی رهین یک رغیف  
رغیف: گرده نان،

گفت عمر و مهلتم دادی بسی  
لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال  
باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توم  
چنگ بهر تو زخم کان توم

چنگ را برداشت و شد الله‌جو  
سوی گورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها  
کو به نیکویی پذیرد قلبها

ابریشم: در سازهای قدیم به جای زه از ابریشم استفاده  
می‌کرده‌اند. ، ابریشم زدن: ساز زدن



عین ایوبی: چشمه‌ای که زیر پای ایوب به وجود آمد و او را شفا داد.

سر نهاد و خواب بردش خواب دید  
کامدش از حق ندا جانش شنید

که بدو ایوب از پا تا به فرق  
پاک شد از رنجها چون نور شرق

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست  
خود ندا آنست و این باقی صداست

صوت و سخن همه آثار وجودست. هر چیزی موجودیت دارد و اثری دارد از خداوند آن اثر را یافته.

**مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ**  
**در نگنجیدی درو زین نیم برخ**  
برخ: پاره

ترک و کرد و پارسی گو و عرب  
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

کان زمین و آسمان بس فراخ  
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ  
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

تعلق میان موجودات و خداوند بی واسطه است و آن را عرضی می‌گویند. (طبق عرفان اسلامی) حکما آن را طولی و غیر مستقیم می‌دانند. حق تعالی در گوش هر موجودی رازی می‌گوید و آن را به کمال می‌کشاند.

وین جهانی کاندترین خوابم نمود  
از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش از پیدا بدی  
کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی

**هر دمی از وی همی آید الست**  
**جوهر و اعراض می‌گردند هست**

امر می‌آمد که نه طامع مشو  
چون ز پایت خار بیرون شد برو

**گر نمی‌آید بلی زیشان ولی**  
**آمدنشان از عدم باشد بلی**

مول مولی می‌زد آنجا جان او  
در فضای رحمت و احسان او  
مول مول: درنگ جستن  
جان او: جان پیر چنگی  
احسان او: احسان خدا

**زانچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب**  
**در بیانش قصه‌ای هش‌دار خوب**

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت  
تا که خویش از خواب نتوانست داشت

استن حنانه از هجر رسول  
ناله می‌زد همچو ارباب عقول  
استن حنانه: ساقه درخت خرما(حنانه: ناله گر)

در عجب افتاد کین معهود نیست  
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون

گفت جانم از فراق گشت خون

تا نگویندش که هست اهل نفاق

مسندت من بودم از من تاختی  
بر سر منبر تو مسند ساختی

**گر نیندی واقفان امر کن**  
**در جهان رد گشته بودی این سخن**

گفت خواهی که ترا نخلی کنند  
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

**صد هزاران ز اهل تقلید و نشان**  
**افکندشان نیم وهمی در گمان**

اهل تقلید و نشان: فلاسفه(که اقوال پیشینیان را می پذیرفتند).  
علم نزد صوفیه داراکی است که آدمی را به خدا و عالم غیب متوجه سازد.

یا در آن عالم حقت سروی کند  
تا تر و تازه بمانی تا ابد

**که بظن تقلید و استدلالشان**  
**قایمست و جمله پر و بالشان**

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش  
بشنو ای غافل کم از چوبی مباح

**شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون**  
**در فتند این جمله کوران سرنگون**

آن ستون را دفن کرد اندر زمین  
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

**پای استدلالیان چوبین بود**  
**پای چوبین سخت بی تمکین بود**

ساقه درخت خرما به پیامبر متمایل شد. پیامبر از آن برای  
مسجد ستونی ساخت و در زمینش فرو کرد. بعدها این کعب آن  
ستون را به خانه برد و موریانه آن را نابود کرد.

تا بدانی هر که را یزدان بخواند  
از همه کار جهان بی کار ماند

**غیر آن قطب زمان دیده‌ور**  
**کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر**  
قطب: شخص یگانه‌ای که محل نظر خداست، مدار کار  
جماعتی سالک، هر کدام از مقامات و حالات یک قطب دارد.  
دیده‌ور: دارای چشم، بینا  
هرکسی غیر کسانی که شهود ندارند و قطب نیستند دچار  
حیرت می‌شوند.

هر که را باشد ز یزدان کار و بار  
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

کسی که خدا را برمی‌گزیند کارهای دنیوی برای او بازیچه‌ای  
هستند.

**پای نابینا عصا باشد عصا**  
**تا نیفتد سرنگون او بر حصا**  
حصا: سنگ ریزه

**آنک او را نبود از اسرار داد**  
**کی کند تصدیق او ناله جماد**

داد: موهبت

**آن سواری کو سپه را شد ظفر**  
**اهل دین را کیست سلطان بصر**

گوید آری نه ز دل بهر وفاق

معجزه موسی و احمد را نگر  
چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین  
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه  
کی بدی حاجت به چندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد  
بی بیان معجزه بی جر و مد

این طریق بگر نامعقول بین  
در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد  
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا  
سر کشیده منکران زیر گیا  
مصراع دوم: مانند کبک که از ترس مرغان شکاری خود را  
پنهان می‌کند.

تا به ناموس مسلمانی زبند  
در تسلس تا ندانی که کیند  
ناموس: احترام و حرمت  
تسلس: ریا

همچو قلابان بر آن نقد تباه  
نقره می‌مالند و نام پادشاه  
قلاب: گکسی که سکه تقلبی می‌زند.

ظاهر الفاظشان توحید و شرع

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند  
در پناه خلق روشن دیده‌اند  
روشن دیده: بینا

گر نه بینایان بدنندی و شهان  
جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نه ز کوران کشت آید نه درود  
نه عمارت نه تجار تنها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان  
در شکستی چوب استدالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل  
آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر  
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر  
ضریر: نابینا

او عصاتان داد تا پیش آمدیت  
آن عصا از خشم هم بر وی زدیت  
دانش موهبت الهی است اما معتزله آن را در انکار آیات حق به  
کار می‌برند، دانش تا آنجا درست است که به انکار پیامبر نکشد.

حلقه کوران به چه کار اندرید  
دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا  
در نگر کادم چه‌ها دید از عصا  
«فعصی آدم ربه فعوی»

باطن آن همچو در نان تخم صرع  
صرع: دانه‌ای تلخ که اگر در نان باشد مزه آن را تلخ می‌کند.

فلسفی را زهره نه تا دم زند  
دم زند دین حقیقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او  
هر چه گوید آن دو در فرمان او  
«و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسیون»

با زبانشان گر چه تهمت می‌نهند  
دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

سنگها اندر کف بوجهل بود  
گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهران  
چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست  
یا بگویند آن که ما حقیق و راست

گفت بوجهل این دوم نادرترست  
گفت آری حق از آن قادرترست

از میان مشتم او هر پاره سنگ  
در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت  
گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این  
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

باز گرد و حال مطرب گوش‌دار  
زانک عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر  
بنده ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم  
سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام  
هفتصد دینار در کف نه تمام  
بیت المال عام: محلی که در آن بیت المال جمع کنند.

پیش او بر کای تو ما را اختیار  
این قدر بستان کنون معذور دار  
اختیار: مختار  
کای: که ای ☺

این قدر از بهر ابریشم‌بها  
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست  
تا میان را بهر این خدمت بیست

سوی گورستان عمر بنهاد رو  
در بغل همیان دوان در جست و جو  
همیان: کیسه پول

گرد گورستان دوانه شد بسی

غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

پس عمر گفتش مترس از من مرم  
کت بشارتها ز حق آورده‌ام

گفت این نبود دگر باره دوید  
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

چند یزدان مدحت خوی تو کرد  
تا عمر را عاشق روی تو کرد

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست  
صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیش من بنشین و مهجوری مساز  
تا بگوشت گویم از اقبال راز

پیر چنگی کی بود خاص خدا  
حبذا ای سر پنهان حبذا

حق سلامت می‌کند می‌پرسد  
چونی از رنج و غمان بی‌حدت

بار دیگر گرد گورستان بگشت  
همچو آن شیر شکاری گرد دشت

نک قراضه چند ابریشم‌بها  
خرج کن این را و باز اینجا بیا

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست  
گفت در ظلمت دل روشن بسیست

پیر لرزان گشت چون این را شنید  
دست می‌خایید و بر خود می‌طپید

آمد او با صد ادب آنجا نشست  
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر  
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

مر عمر را دید ماند اندر شگفت  
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

چون بسی بگریست و از حد رفت درد  
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت در باطن خدایا از تو داد  
محتسب بر پیر کی چنگی فتاد  
گفت: نهاد: پیر چنگی

گفت ای بوده حجابم از اله  
ای مرا تو راهزن از شاه‌راه

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد  
دید او را شرمسار و روی‌زرد

ای بخورده خون من هفتاد سال  
ای ز تو رویم سیه پیش کمال

پس ورا بینم چو این شد کم مرا

ای خدای با عطای با وفا  
رحم کن بر عمر رفته در جفا

همچو آن کو با تو باشد زرشمر  
سوی او داری نه سوی خود نظر

هنگامی که انسانی بخواهد از کسی پول بگیرد تمام حواسش  
صرف کسی ممی‌شود که می‌خواهد از او پول بگیرد. و ممکن است  
دیگر حواسش به خودش نباشد. همینطور است حواس بنده به  
خدا که نزدیک‌ترین است و فیض از او می‌رسد.

داد حق عمری که هر روزی از آن  
کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم  
در دمیدم جمله را در زیر و بم

پس عمر گفتش که این زاری تو  
هست هم آثار هشیاری تو

آه کز یاد ره و پرده عراق  
رفت از یادم دم تلخ فراق

راه فانی گشته راهی دیگرست  
زانک هشیاری گناهی دیگرست

مولانا صحو(هشیاری) را به سکر ترجیح نمی‌دهد. هشیار حامل  
است و بیخود محمول. محمول را می‌برند و حامل خود می‌رود.

وای کز تری زیر افکند خرد  
خشک شد کشت دل من دل بمرد

تری زیر افکند خرد: اشاره دارد به ضربات موسیقی زیر و بم و  
تر.

هست هشیاری ز یاد ما مضمی  
ماضی و مستقبلت پرده خدا

هشیاری یعنی بازگشت به زمان قبل مستی و سکر. این یعنی  
بازگشت به عقب.

وای کز آواز این بیست و چهار  
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

به مقام‌های ۲۴ گانه موسیقی گویند. (هر ۱۲ مقام دو شعبه  
دارد.) مطابق ۲۴ روز نیز هست.

آتش اندر زن بهر دو تا به کی  
پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست  
همنشین آن لب و آواز نیست

ای خدا فریاد زین فریادخواه  
داد خواهم نه ز کس زین دادخواه

فریادخواه: متظلم، استعاره از چنگ  
دادخواه: شاک، استعاره از چنگ  
اگر این بیت حرف پیر چنگی باشد فریادخواه و دادخواه هر دو  
چنگ هستند اما اگر حرف مولانا باشند این دو را باید نفس خواند.

**چون بطوفی خود بطوفی مرتدی**  
**چون به خانه آمدی هم با خودی**

مرتد: مقید

داد خود از کس نیابم جز مگر  
زانک او از من بمن نزدیکتر

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر  
توبه تو از گناه تو بتر

کین منی از وی رسد دم مرا

خبرده: حضرت حق، درک انسان از خدا هرچقدر به مقام والایی برسد ناقص است.

### ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه ازین توبه بگو

توبه یعنی بازگشت به معصیت. برای توبه باید پشیمانی حاصل شود و پشیمانی از معصیت یعنی به خاطر آوردن آن. این بازگشت ممکن است انسان را دوباره به آن سوق دهد. بدین سبب توبه نزد صوفیه خوب نیست و باید از آن توبه کرد.

### گاه بانگ زیر را قبله کنی گاه گریه زار را قبله زنی قبله: بوسه زدن

### چونک فاروق آینه اسرار شد جان پیر از اندرون بیدار شد فاروق: فرقان: جدا کننده خوبی و بدی از همدیگر، لقب عمر

همچو جان بی گریه و بی خنده شد  
جاننش رفت و جان دیگر زنده شد  
جان دیگر: روح قدسی (که پس از زوال تن حیوانی به پرورش می رسد).

### حیرتی آمد درونش آن زمان که برون شد از زمین و آسمان

جست و جویی از ورای جست و جو  
من نمی دانم تو می دانی بگو

### حال و قالی از ورای حال و قال غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه ای نه که خلاصی باشدش  
یا به جز دریا کسی بشناسدش

### عقل جزو از کل گویا نیستی گر تقاضا بر تقاضا نیستی

عقل جزوی به مدد عقل کلی که خزانه علوم است کار می کند.

چون تقاضا بر تقاضا می رسد  
موج آن دریا بدینجا می رسد  
شرط افاضه از عقل کلی به عقل جزوی طلب (تقاضا) است.

### چونک قصه حال پیر اینجا رسید پیر و حالش روی در پرده کشید

### پیر دامن را ز گفت و گو فشاند نیم گفته در دهان ما بماند

دامن فشاندن: صرف نظر کردن. چون پیر به حال فنا رسید دیگر از حال نتوان خبر داد «المعدوم لایخبر عنه»

### از پی این عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان بشاید باختن

### در شکار بیشه جان باز باش همچو خورشید جهان جان باز باش

جان فشان افتاد خورشید بلند  
هر دمی تی می شود پر می کنند  
تی: تهی

جان فشانی خورشید انقباض و انبساط نور است در مکان.

### جان فشان ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان  
می رسد از غیب چون آب روان

گفت پیغامبر که دایم بهر پند  
دو فرشته خوش منادی می کنند

مثال از انفاق نا به جا

در نبی انذار اهل غفلتست  
کان همه انفاقهاشان حسرتست

« إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ لِيَصُدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ ۗ  
فَسَيُنْفِقُونَهَا ثُمَّ تَكُونُ عَلَيْهِمْ حَسْرَةً »

کای خدایا منفقان را سیر دار  
هر درمشان را عوض ده صد هزار

عدل این یاغی و داداش نزد شاه  
چه فزاید دوری و روی سیاه

ای خدایا ممسکان را در جهان  
تو مده الا زیان اندر زیان

« مَا مِنْ يَوْمٍ يُصْبِحُ الْعِبَادُ فِيهِ إِلَّا مَلَكَانِ يَنْزِلَانِ، فَيَقُولُ أَحَدُهُمَا:  
اللَّهُمَّ أَعْطِ مُنْفِقًا خَلْفًا، وَيَقُولُ الْآخَرُ: اللَّهُمَّ أَعْطِ مُمْسِكًا تَلْفًا »

سروران مکه در حرب رسول  
بودشان قربان به اومید قبول  
سروران مه: قریشیان

ای بسا امساک کز انفاق به  
مال حق را جز به امر حق مده  
امساک: نگهداری مال

شرط پذیرفته شدن عمل خوب آن است که بر اساس اصول  
و حکم شریعت باشد. اگر مال به کسی که می خواهد ظلم کند  
انفاق شود دیگر کار خوب نیست. اگر امساک به حکم خداوند  
باشد از انفاق نابه جا بهتر است چون مال برای خدا است و حکم  
تصرف آن را او دارد و به خلیفه اش سپرده است.

آن درم دادن سخی را لایقست  
جان سپردن خود سخای عاشقست

تا عوض یابی تو گنج بی کران  
تا نباشی از عداد کافران

نان دهی از بهر حق نانت دهند  
جان دهی از بهر حق جانت دهند

کاشتران قربان همی کردند تا  
چیره گردد تیغشان بر مصطفی

کافران قریش در جنگ بدر روزی ۱۰ شتر برای پیروزی بر  
اسلام قربانی می کردند. (انفاق نا به جا)

گر بریزد برگهای این چنار  
برگ بی برگیش بخشد کردگار

امر حق را باز جو از واصلی  
امر حق را در نیابد هر دلی

واصل: کسی که از خود رسته و به حق پیوسته باشد. وصل:  
نهایت سیر الله. سالک باید تمام و کمال از شیخ خود پیروی کند  
و این قول را در ابتدای راه سلوک می دهد.

گر نماند از جود در دست تو مال  
کی کند فضل الهت پای مال

هر که کارد گردد انبارش تهی  
لیکش اندر مزرعه باشد بهی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد  
مال شه بر یاغیان او بذل کرد



وانک در انبار ماند و صرفه کرد  
اشپش و موش حوادث پاک خورد

هم عجم هم روم هم ترک و عرب  
مانده از جود و سخاش در عجب

### این جهان نفیست در اثبات جو صورتت صفرست در معنیت جو

صفر: تهی

آب حیوان بود و دریای کرم  
زنده گشته هم عرب زو هم عجم

جان شور تلخ پیش تیغ بر  
جان چون دریای شیرین را بخر  
جانی که آلوده هوا و هوس شده باشد.

یک شب اعرابی زنی مر شوی را  
گفت و از حد برد گفت و گوی را  
اعرابی: یک تن عرب بیابانی.

ور نمی دانی شدن زین آستان  
باری از من گوش کن این داستان

کین همه فقر و جفا ما می کشیم  
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

خواندن ص ۱۶۹ تا ۲۱۴ شریف

یک خلیفه بود در ایام پیش  
کرده حاتم را غلام جود خویش  
خلیفه: مأمون.

نان مان نه نان خورش مان درد و رشک  
کوزه مان نه آب مان از دیده اشک

رایت اکرام و داد افراشته  
فقر و حاجت از جهان بر داشته

جامه ما روز تاب آفتاب  
شب نهالین و لحاف از ماهتاب  
نهالین: زیرانداز

بحر و در از بخشش صاف آمده  
داد او از قاف تا قاف آمده

قرص مه را قرص نان پنداشته  
دست سوی آسمان برداشته

در جهان خاک ابر و آب بود  
مظهر بخشایش وهاب بود  
وهاب: بسیار بخشنده.

ننگ درویشان ز درویشی ما  
روز شب از روزی اندیشی ما

از عطاش بحر و کان در زلزله  
سوی جودش قافله بر قافله

خویش و بیگانه شده از ما رمان  
بر مثال سامری از مردمان

بعد از برگشت موسی، موسی مردم را دستور داد کس با سازنده  
گوساله سامری نخورد و نیامیزد و خدا هم در او وحشتی انداخت  
که در تنهایی بمرد.

قبله حاجت در و دروازه اش  
رفته در عالم بجد آوازه اش

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک  
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک  
نسک: عدس

مرگ و جسک: مرگ و بلا (تعبیر نفرت)

مر عرب را فخر غزوست و عطا

در عرب تو همچو اندر خط خطا

خط خطا: غلط آشکار، غلط املایی که به چشم دیده شود.  
اعراب یکی از افتخاراتشان غارت و جنگ بوده است.

چه غذا ما بی غذا خود کشته ایم

ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم

چه عطا ما بر گدایی می تنیم

مر مگس را در هوا رگ می زنیم

مصراع دوم: جستجوی اغراق آمیز برای مواد غذایی.

گر کسی مهمان رسد گر من منم

شب بخصب دلش از تن برکنم

بهر این گفتند دانایان بفر

میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی

کو ستاند حاصلت را از خسی

**نیست چیره چون ترا چیره کند**

**نور ندهد مر ترا تیره کند**

بیان حال پیران مدعی و درغگو است که مردم را فریب

می دهند

چون ورا نوری نبود اندر قران

نور کی یابند از وی دیگران

قران: پیوستن دو چیز به یکدیگر

همچو اعمش کو کند داروی چشم  
چه کشد در چشمها الا که یشم  
اعمش: کسی که چشم ضعیف دارد.

حال ما اینست در فقر و عنا

هیچ مهمانی مبا مغرور ما

مبا: مباد

قحط ده سال از ندیدی در صور

چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی

در دلش ظلمت زبانش شعشعی

شعشع: تابناک

از خدا بویی نه او را نه اثر

دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

**دیو ننموده ورا هم نقش خویش**

**او همی گوید ز ابدالیم بیش**

هنگام ذکر بر سالکان خوابی حاصل می شود که در آن هنگام

یا دریافت هایی خواهند داشت یا شیطان بر آنها می آید و گمان

می کنند آن دریافت ها الهام خدایی است.

حرف درویشان بدزدیده بسی

تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید

ننگ دارد از درون او یزید

بی نوا از نان و خوان آسمان

پیش او ننداخت حق یک استخوان

نان و خوان آسمان: معانی غیبی و الهامی

او ندا کرده که خوان بنهاده ام

نایب حقم خلیفه زاده ام

مدعی را قحط جان اندر سرست  
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

الصلا ساده دلان پیچ پیچ

تا خورید از خوان جودم سیر هیچ  
أصلا: آتش افروختن برای دعوت به مهمانی  
پیچ پیچ: گرفتار و کسی که راه به جایی نبرد.

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم  
بهر ناموس مزور جان کنیم

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت  
خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت

سالها بر وعده فردا کسان  
گرد آن در گشته فردا نارسان  
نارسان: آنچه حاصل نشود.

عافل اندر بیش و نقصان ننگرد  
زانک هر دو همچو سیلی بگذرد

دیر باید تا که سر آدمی  
آشکارا گردد از بیش و کمی

خواه صاف و خواه سیل تیره رو  
چون نمی باید دمی از وی مگو

زیر دیوار بدن گنجست یا  
خانه مارست و مور و اژدها

اندرین عالم هزاران جانور  
می زید خوش عیش بی زیر و زبر

چونک پیدا گشت کو چیزی نبود  
عمر طالب رفت آگاهی چه سود

شکر می گوید خدا را فاخته  
بر درخت و برگ شب نا ساخته

لیک نادر طالب آید کز فروغ  
در حق او نافع آید آن دروغ

به ندرت ممکن است سالکی به وسیله اعتقاد پاک از صحبت  
شیخان مدعی پاک بماند و خود به حقیقت برسد. اما این حکم  
کلی نیست و به صورت کلی باید از تاثیر همنشین آگاه بود.

حمد می گوید خدا را عندلیب  
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

او به قصد نیک خود جایی رسد  
گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد

باز دست شاه را کرده نوید  
از همه مردار ببریده امید

چون تحری در دل شب قبله را  
قبله نی و آن نماز او روا

همچنین از پشه گیری تا به پیل  
شد عیال الله و حق نعم المعیل  
نعم المعیل: خوشا کفیل خانواده که اوست.

کسی که در شب به حکم خود قبله تعیین می کند و نمازی  
می خواند و صبح متوجه می شود آن اشتباه بوده نماز درستی دارد.

دو نکته دارد: (۱) بد و نیک می‌گذرد. (۲) اعتماد بر رزاقی خدا

این همه غمها که اندر سینه‌هاست

از بخار و گرد باد و بود ماست

بخار و گرد: آثار و لوازم، علائم

باد و بود: غرور، انسان از دست رفتن چیزی ناراحت می‌شود

که به آن بستگی دارد. غرور او نیز باعث می‌شود از آنچه ممکن

است به او نیز آسیب بزند دور شود.

این غمان بیخ‌کن چون داس ماست

این چنین شد و آنچه‌ان وسواس ماست

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست

جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

اگر همه درها باهم جمع شوند در آخر به مردن انسان ختم

می‌شوند پس هر دردی می‌تواند جزئی از مرگ باشد.

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت

دان که کله بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا

دان که شیرین می‌کند کل را خدا

رنج‌های کوچک را باید تحمل کرد تا مگر رنج‌های بزرگ نیز

تحمل‌پذیر شوند.

دردها از مرگ می‌آید رسول

از رسولش رو مگردان ای فضول

هر دردی از اختلال نظام عضوها حکایت می‌کند پس رسول

مرگ است.

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد

هر که او تن را پرستد جان نبرد

تلخی مرگ یا «سکرات» برای آن کسی است که نسبت به

زندگی دنیوی خود وابستگی دارد یا آن را شیرین می‌پندارد.

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند

آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای تمر

چند گیری این فسانه زر ز سر

تمر: تیمور، تکیه کلام است و شخص خاصی در نظر نیست.

تو جوان بودی و قانع تر بدی

زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی

وقت میوه پختنت فاسد شدی

کاسد: بی‌رونق

میوه‌ات باید که شیرین تر شود

چون رسن تابان نه واپس تر رود

رسن‌تاب: کسی که ریسمان را تاب می‌دهد(موقع تاب دادن

ریسمان یک نفر سر نخ را دارد و دیگری قرقره را.

جفت مایی جفت باید هم‌صفت

تا بر آید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر

در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا

هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد وان دیگر بزرگ

جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال

آن یکی خالی و این پر مال مال

مال مال: مملو، پر

من روم سوی قناعت دل قوی  
تو چرا سوی شناخت می روی  
شناخت: سرزنش کدن.

مرد قانع از سر اخلاص و سوز  
زین نسق می گفت با زن تا بروز

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش  
من فسون تو نخواهم خورد بیش  
ناموس کیش: ریاکار

ترهات از دعوی و دعوت مگو  
رو سخن از کبر و از نخوت مگو  
ترهات: سخنان پوچ

چند حرف طمطراق و کار بار  
کار و حال خود ببین و شرم دار  
طمطراق: خودنمایی

کبر زشت و از گدایان زشت تر  
روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت  
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت  
باد و بروت: باددر سبیل انداختن: غرور

از قناعت کی تو جان افروختی  
از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغامبر قناعت چیست گنج  
گنج را تو وا نمی دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان  
تو مزین لاف ای غم و رنج روان  
گنج روان؛ گنج قارون

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل  
جفت انصافم نیم جفت دغل  
بغل زدن: مسخره کردن

چون قدم با میر و با بگ می زنی  
چون ملخ را در هوا رگ می زنی

با سگان زین استخوان در چالشی  
چون نی اشکم تهی در نالشی  
نالس: نالیدن

سوی من منگر بخواری سست سست  
**تا نگویم آنچه در رگهای تست**

عقل خود را از من افزون دیده ای  
مر من کم عقل را چون دیده ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه  
ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونک عقل تو عقیده مردمست  
آن نه عقلست آن که مار و کزدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد  
فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسون گر این عجب  
مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی  
همچو برف از درد و غم بگداختی

زاغ: اعراب بسیار سیاه را می‌گفتند. بقیه گندم‌گون بوده‌اند.

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن  
فقر فخر آمد مرا بر سر مزین

مال و زر سر را بود همچون کلاه  
کل بود او کز کله سازد پناه

آنک زلف جعد و رعنا باشدش  
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر  
پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده‌فروش  
بر کند از بنده جامه عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند  
بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید ای شرمنده است از نیک و بد  
از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا به گوش  
خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی  
گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان

مرد افسونگر بخواند چون عدو  
او فسون بر مار و مار افسون برو

مار گیر برای اینکه ما را بگیرد افسون بخواند. مار را دارد افسون  
می‌خواند اما مار هم افسون می‌خواند. من باید تو را دوست داشته  
باشم که بیام سراغت. مار اول یک خودی نشان داد و سپس مارگیر  
به صید توجه کرده. پس در اصل صید کننده ماره.

گر نبودی دام او افسون مار  
کی فسون مار را گشتی شکار  
افسون مار دام او هست.

مرد افسون‌گر ز حرص کسب و کار  
در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسون‌گر هین و هین  
آن خود دیدی فسون من ببین

تو به نام حق فریبی مرا  
تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو  
نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من  
من به نام حق سپردم جان و تن

یا به زخم من رگ جانم برد  
یا که همچون من به زندانت برد

زن ازین گونه خشن گفتارها  
خواند بر شوی جوان طومارها

ره نیابد کاله او در دکان

کاله: کالا، تمثیل ابیات بالاتر است.

زانک آن دندان عدو جان اوست  
من عدو را می‌کنم زین علم دوست

کار درویشی ورای فهم تست  
سوی درویشی بمنگر سست سست

از طمع هرگز نخوانم من فسون  
این طمع را کرده‌ام من سرنگون

زانک درویشان ورای ملک و مال  
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حاش لله طمع من از خلق نیست  
از قناعت در دل من عالمیست

حق تعالی عادلست و عادلان

کی کنند استم‌گری بر بی‌دلان

عادل: از صفات خدا: از کار زشت و فعل قبیح منزّه است.

بر سر امرودبن بینی چنان  
زان فرود آ تا نماند آن گمان  
امرودبن: درخت امرود، امرود: گلابی

آن یکی را نعمت و کالا دهند

وین دگر را بر سر آتش نهند

چون که بر گردی تو سرگشته شوی  
خانه را گردنده بینی و آن توی

اینکه درویشان در ظاهر هیچ چی ندارند و در رنجند و ثروتمندان همواره در خوشی و آرامشند همه ظواهر قضیه است. در باطن است که ثروتمندان در آتش می‌سوزند و درویشان به سعادت می‌رسند.

آدمی تا از خود بیرون نیاید و دل را ز اغراض پاک نکند، داوری‌اش وارونه است چرا که داوری‌هایش معلول غرض است.

دید احمد را ابو جهل و بگفت  
زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت

آتشش سوزا که دارد این گمان  
بر خدا و خالق هر دو جهان

گفت احمد مر ورا که راستی  
راست گفتمی گرچه کار افزاستی  
کار افزا: دردسر

فقر فخری از گزافست و مجاز  
نه هزاران عز پنهانست و ناز  
«الفقر فخری»

دید صدیقش بگفت ای آفتاب  
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

از غضب بر من لقبها راندی  
یارگیر و مارگیر خواندی

گفت احمد راست گفتمی ای عزیز  
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

گر بگیرم برکنم دندان مار  
تاش از سر کوفتن نبود ضرار

حاضران گفتند ای صدر الوری

راست‌گو گفتمی دو ضدگو را چرا

مستمع چون تشنه و جوینده شد  
واعظ ار مرده بود گوینده شد

گفت من آینه‌ام مصقول دست  
ترک و هندو در من آن بیند که هست  
مصقول: سیقلی شده

مستمع چون تازه آمد بی‌ملال  
صدزبان گردد به گفتن گنگ و لال

ای زن ار طماع می‌بینی مرا  
زین تحری زنانه برتر آ  
تحری زنانه: بحث مناسب زنان

چونک نامحرم در آید از درم  
پرده در پنهان شوند اهل حرم

**آن طمع را ماند و رحمت بود  
کو طمع آنجا که آن نعمت بود**

ور در آید محرمی دور از گزند  
برگشایند آن ستیران روی‌بند

امتحان کن فقر را روزی دو تو  
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند  
از برای دیده‌ی بی‌نا کنند

صبر کن با فقر و بگذار این ملال  
زانک در فقرست عز ذوالجلال

کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
از برای گوش بی‌حس اصم

سرکه مفروش و هزاران جان ببین  
از قناعت غرق بحر انگبین

مشک را بیهوده حق خوش‌دم نکرد  
بهر حس کرد و پی‌اخشم نکرد  
اخشم: آنکه بو نتواند بکند.

صد هزاران جان تلخی کش نگر  
همچو گل آغشته اندر گلشکر

حق زمین و آسمان بر ساخته‌ست  
در میان بس نار و نور افراخته‌ست

ای دریغا مر ترا گنجا بدی  
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی  
گنج: گنجایش

این زمین را از برای خاکیان  
آسمان را مسکن افلاکیان

این سخن شیرست در پستان جان  
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

مرد سفلی دشمن بالا بود  
مشتری هر مکان پیدا بود



بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا  
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این  
از برای تستم این ناله و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو  
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدا  
از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن  
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون  
تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی  
زین قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه  
ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد می‌کن آن زمانی را که من  
چون صنم بودم تو بودی چون شمن  
شمن: بت پرست

ای ستیره هیچ تو بر خاستی  
خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم  
روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو  
ور نمی‌گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد  
کین دلم از صلحها هم می‌رمد

گر خمش گردی و گر نه آن کنم  
که همین دم ترک خان و مان کنم

زن چو دید او را که تند و توسنست  
گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم  
از تو من اومید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی  
گفت من خاک شماام نیستی  
ستی: بانو

جسم و جان و هرچه هستم آن تست  
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست

بنده بر وفق تو دل افروختست

هر چه گویی پخت گوید سوختست

وفق: موافقت

هر چیزی را که تو بگویی پخته است من بیشتر موافقت می

نم و می گویم نه تنها پخته است بلکه سوخته هم هست.

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین

ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می گفت با لطف و گشاد

در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های

زو که بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید

زد شراری در دل مرد وحید

آنک بنده روی خوبش بود مرد

چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنک از کبرش دلت لرزان بود

چون شوی چون پیش تو گریان شود

معشوق هنگامی که از در نیاز درآید بجملگی دل عاشق را در

پنجه قدرت خود می گیرد.

آنک از نازش دل و جان خون بود

چونک آید در نیاز او چون بود

**آنک در جور و جفاش دام ماست**

**عذر ما چه بود چو او در عذر خاست**

زین للناس حق آراستست

زانچ حق آراست چون دانند جست

«زَيْنَ النَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ

الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرْثِ ذَلِكَ

مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَاللَّهُ عِنْدَهُ حَسَنُ الْمَأْبِ»

من سپاناخ تو با هر چه پزی

یا ترش با یا که شیرین می سزی

من در اختیار توام تا تو من را چگونه داری.

کفر گفتم نک بایمان آمدم

پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم

پیش تو گستاخ خر در تاختم

خر در تاختن: بی ادبی کردن.

چون ز عفو تو چراغی ساختم

توبه کردم اعتراض انداختم

می نهم پیش تو شمشیر و کفن

می کشم پیش تو گردن را بزَن

مصراع اول: مبالغه است در عذر خواهی، کسانی که گناهکار

بوده‌اند کفن می بستند و شمشیر می بردند که اگر نمی خواهی

ببخشی با مین شمشیر بکش و کفنم کن.

از فراق تلخ می گویی سخن

هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

**در تو از من عذر خواهی هست سر**

**با تو بی من او شفיעی مستمر**

**عذر خواهم در درونت خلق تست**

**ز اعتماد او دل من جرم جست**

باز بر زن جاهلان چیره شوند  
زانک ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد  
زانک حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود  
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست  
خالقست آن گویا مخلوق نیست  
عشق و محبت پرتو حق است: تنها حق را در مظاهر می توان  
دید(لن ترانی) زن نیز مظهر جمال خداست.

مرد زان گفتن پیشمان شد چنان  
کز عوانی ساعت مردن عوان  
عوان: سرهنگ دیوان و مامور اجرای قضا(عوان از کار خود  
هنگام مردن پیشمان می شود).

گفت خصم جان جان چون آمدم  
بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر  
تا نداند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بگذشت خود را می خورد  
پرده بدریده گریبان می درد

مرد گفت ای زن پیشمان می شوم  
گر بدم کافر مسلمان می شوم

من گنه کار توم رحمی بکن

چون پی یسکن الیهاش آفرید  
کی تواند آدم از حوا برید

«هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَجَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ  
إِلَيْهَا فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيًّا فَمَرَّتْ بِهِ فَلَمَّا أَثْقَلَتْ دَعَا  
اللَّهُ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَنُكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ»

رستم زال ار بود وز حمزه بیش  
هست در فرمان اسیر زال خویش

ممکن است رستم زال در نژاده بودن از حمزه(یکی از قهرنان  
عرب و اسلام) بهتر بادش اما در فرمان به زال خویش(پیرزنش،  
همسرش) گرفتار است. (اوکی)

آنک عالم مست گفتش آمدی  
کلمینی یا حمیرا می زدی

آب غالب شد بر آتش از لهیب  
ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب  
اگر آب روی آتش بریزد در جا آن را خاموش می کند اما اگر  
اب در دیگ باشد و آتش به دیگ بخورد آب به جوش می آید.

چونک دیگی حایل آمد هر دو را  
نیست کرد آن آب را کردش هوا  
بعد از جوشیدن آب، آب تبدیل به هوا می شود.

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی  
باطنا مغلوب و زن را طالبی  
فرمانروایی مردان ظاهری است و آن کس که در باطن و غالب  
فرمانروایی می کند زن است بر مرد.

این چنین خاصیتی در آدمیست  
مهر حیوان را کمست آن از کمیست  
این خاصیت عاشق است که با آدم چنین می کند.

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان  
غالب آید سخت و بر صاحب دلان

بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام  
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام  
خسوف ماه: قضای بد

**نوبتم گر رب و سلطان می‌زند  
مه گرفت و خلق پنگان می‌زند**

پنگان: طاس مسی  
نوبت خدایی زدن: بر مس زدن (که اعلام خسوف است)

می‌زند آن طاس و غوغا می‌کنند  
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من  
زخم طاس آن ربی الاعلای من  
«فقال انی ربکم الاعلی»

خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات  
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات  
تیشه: قضای الهی  
بیشه: عالم آفرینش  
خداوند با قضای خود پیوند معنوی با بنده ایجاد می‌کند و او  
را به کمال می‌رساند.

باز شاخی را موصل می‌کند  
شاخ دیگر را معطل می‌کند  
موصل کردن: پیوند زده  
شاخ دیگر: هر پیونی غیر پیوند الهی با خدا

شاخ را بر تیشه دستی هست نی  
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست  
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب

کافر پیر از پشیمان می‌شود  
چونک عذر آرد مسلمان می‌شود

توبه ظالمان در هنگام مرگ پذیرفته نمی‌شود کافران می‌توانند  
با پشیمانی مسلمان شوند.

حضرت پر رحمتست و پر کرم  
عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا  
مس و نقره بنده آن کیمیا  
کبریا: عظمت و بزرگواری  
هر موجودی صفتی از صفات الهی را متجلی می‌سازد.

موسی و فرعون معنی را رهی  
ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی  
حقیقت مطلق خداوند است. هر کدام از موسی و فرعون تجلی  
یکی از اسمای الهی می‌باشند.

روز موسی پیش حق نالان شده  
نیمشب فرعون هم گریان بده  
موسی در روز زاری می‌کند چون در بند شهرت نیست. اما  
فرعون که مدعی خدایی بود در بند نام بود و می‌بایست پنهانی  
زاری کند.

کین چه غلست ای خدا بر گردنم  
ورنه غل باشد کی گوید من منم  
غل: طوق آهنین، بند و زنجیر

زانک موسی را منور کرده‌ای  
مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای

زانک موسی را تو مهرو کرده‌ای  
ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

من نه دریا ربناام جمله شب

رنگ کی خالی بود از قیل و قال

رنگ می تواند معنای متفاوت بگیرد. می تواند مذهب، عقیده و... باشد.

در نهان خاکی و موزون می شوم

چون به موسی می رسم چون می شوم

بعضی صفات انسانی برای ظهور به محرک بیرونی نیاز دارند. موسی برای فرعون محرک صفت تکبر و نخوت بود. اما هر شب متوجه می شد که موسی نیز از صنع خداوندی است.

این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست

رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست

منشا ادیان مختلف خداوند است و خدا از هر رنگی منزّه است.

اصل روغن ز آب افزون می شود

عاقبت با آب ضد چون میشود

هنگامی که روغن را در آب جوشیده می ریزند، روغن بیرون می ریزد در حالیکه روغن هم به نوعی در اصل از آب است.

رنگ زر قلب ده تو می شود

پیش آتش چون سیه رو می شود

نه که قلب و قالبم در حکم اوست

لحظه ای مغزم کند یک لحظه پوست

چونک روغن را ز آب اسرشته اند

آب با روغن چرا ضد گشته اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا

هر دو در جنگند و اندر ماجرا

سبز گردم چونک گوید کشت باش

زرد گردم چونک گوید زشت باش

یا نه جنگست این برای حکمتست

همچو جنگ خر فروشان صنعتست

جنگ خر فروشان: جدلهای به ظاهر خر فروشان برای بالا بردن قیمت خر و فروختن آن به مشتری.

لحظه ای ماهم کند یک دم سیاه

خود چه باشد غیر این کار اله

یا نه اینست و نه آن حیرانیست

گنج باید جست این ویرانیست

حیرت: (۱) ناشی از تردد و شک، (۲) فرط معرفت  
معنای دیگر: جنگ میان انسانها واقعی نیست و تنها برای آن است که انسان حیرت کند و قوه عقل خود را به کار انگیزد.

پیش چو گانه های حکم کن فکان

می دویم اندر مکان و لامکان

چونک بی رنگی اسیر رنگ شد

موسیی با موسیی در جنگ شد

بی رنگی: فطرت

رنگ: رنگ مذاهب و مجاز از کثرت

آنچ تو گنجش توهم می کنی

زان توهم گنج را گم می کنی

بعد از حیرت انسان به چیزی غیر عقل مکن است روی آورد و از گنج اصلی

چون به بی رنگی رسی کان داشتی

موسی و فرعون دارند آشتی

چون عمارت دان تو وهم و رایها

گنج نبود در عمارت جایها

گر ترا آید برین نکته سئوال

عمارت جای: جای آبا

نه باسفل می‌رود نه بر علا

**در عمارت هستی و جنگی بود**

**نیست را از هستها ننگی بود**

نیست: هر آنکه وجود بسیط دارد، سالک فانی فی الله

هست: خودبینی و وارستگی

یگانگی است که در آن هیچ جنگی وجود ندارد. جنگ و خلاف

از از تعین و تشخیص و تفاوت ظاهر می‌شود.

مصراع دوم: تعین مایه محدودیت است

نه که هست از نیستی فریاد کرد

بلک نیست آن هست را واداد کرد

واداد: پس دادن عمل

تو مگو که من گریزانم ز نیست

بلک او از تو گریزانست بیست

بیست: بایست.

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود

وز درون می‌راندت با چوب رد

چوب رد: چوبی که مرغان را می‌رانند.

نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم

نفرت فرعون می‌دان از کلیم

نعل بازگون: کاری غلط انداز، نعل را باژگون می‌بستند تا راه

برعکس نماید.

نفرت موسی ز فرعون نفرتی ظاهری بود چنانکه هر دو این‌ها

در سر ایمان داشتند. موسی از فرعون نفرت داشت و نفرت فرعون

به موسی نیز انعکاس همان نفرت اولیه بود.

چون حکیمک اعتقادی کرده است

کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان

در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا

آن حکیمش گفت کز جذب سما

از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مغناطیس قبه ریخته

درمیان ماند آهنی آویخته

ریخته: قالب زده

آن دگر گفت آسمان با صفا

کی کشد در خود زمین تیره را

بلک دفعش می‌کند از شش جهات

زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال

جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان

مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سر کشی از بندگان ذوالجلال

دان که دارند از وجود تو ملال

سرکشی: سرکش هستی.

کسانی که سرکشی می‌کنند مانند زمین که از ۶ جهت دفع

می‌شود و معلق در آسمان می‌ماند، این‌ها نیز از همه اولیا الله دفع

می‌شوند ولی همچنان در زمین هستند.

کهربا دارند چون پیدا کنند

گاه هستی ترا شیدا کنند

نیروی کهربا: نیروی جذب اولیا الله که از درون اسنان‌ها خبر

دارند و اگر کسی مستعد باشند او را جذب می‌کنند و اگر کسی

استعداد نداشته باشد او را به شاگردی نمی‌گیرند.

کهربای خویش چون پنهان کنند  
زود تسلیم ترا طغیان کنند

یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز  
منتظر موقوف خورشیدست و روز

آنچنان که مرتبه حیوانیست  
کو اسیر و سغبه انسانیست  
سغبه: (۱) شیفتگی، (۲) گرسنگی

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای  
شیر نر در پوستین بره‌ای

باطن اولیا الله خورشید و شیر نر است و ظاهر آن‌ها ذره و پوست بره است. (ظهور معنی بسیار گران در ظاهری بسیار خرد)

مرتبه انسان به دست اولیا  
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

اینت دریایی نهان در زیر کاه  
پا برین که هین منه با اشتباه

انسان با نیروی خرد حیوانات را رام خود می‌کند. او یا الله نیز با همین نیرو انسان‌های عادی را به زیر قدرت خود می‌کشند. و همه این‌ها از قوانین و سنن الهی است و چیز عجیبی نیست.

اشتباهی و گمانی را درون  
رحمت حقست بهر رهنمون

اشتباه موجب تنبیه و بیداری می‌شود و محرک آدمی بر جستجوی حقیقت است.

بنده خود خواند احمد در رشاد  
جمله عالم را بخوان قل یا عباد

«قل یا عباد الذین آمننا، اتقوا الله» به بیان مفسران این قوا خداست که از طرف محمد گفته شده. مولانا می‌گوید این قول خود محمد است که دیگران را بنده خوانده.

هر پیمبر فرد آمد در جهان  
فرد بود آن رهنمایش در نهان

عبودیت از نظر مولانا: (۱) پرستش که شایسته حق تعالی است. (۲) فرمانبرداری که شایسته خدا و دیگر اولیا اوست.

**عالم کبری بقدرت سحر کرد  
کرد خود را در کهمین نقشی نورد**

عالم کبری: عالم ما سوی الله  
نورد: نوردیده.

عقل تو همچون شتربان تو شتر  
می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها  
بر مثال اشتران تا انتها

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف  
کی ضعیفست آن که با شه شد حریف

اندربشان بنگر آخر ز اعتبار  
یک قلاووزست جان صد هزار

ابلهان گفتند مردی بیش نیست  
وای آنکو عاقبت‌اندیش نیست

قلاووز: سوارانی را گویند که به جهت محافظت لشکر در بیرون لشکر می‌باشند.

ناقه صالح بصورت بد شتر  
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب  
دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

دلیل پیوستگی روح اولیا الله با تنشان ظهور استعدادهای متفاوت است. کسی نمی‌تواند با خدا پیکار کند اما اگر روح خدا در جسم باشد این پیکار آشکار می‌شود.

بی‌خبر گزار این آزار اوست  
آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله  
تا که گردد جمله عالم را پناه  
جسمی: جسم اولیا الله

ناقه جسم ولی را بنده باش  
تا شوی با روح صالح خواجه تاش  
سالک باید به تن اولیا الله نیز خدمت کند

گفت صالح چونک کردید این حسد  
بعد سه روز از خدا نقتم رسد  
نقتم: عذاب

بعد سه روز دگر از جانستان  
آفتی آید که دارد سه نشان  
جانستان: خدا، قابض الارواح

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر  
رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران  
در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه  
بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید  
کره ناقه به سوی که دوید

ناقه صالح: شتری که از کوه بیرون آمد. ن شتر قرار بود آب شهر را یک روز در اختیار داشته باشد و روز دیگر آب برای باقی مردم شهر بود. مردم این قرار را بهم زدند و در آخر عذاب کشیدند.

از برای آب چون خصمش شدند  
نان کور و آب کور ایشان بدند

ناقه الله آب خورد از جوی و میغ  
آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقه صالح چو جسم صالحان  
شد کمینی در هلاک طالحان  
طالح: تبه کار

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد  
ناقه الله و سقیایا چه کرد  
«فَقَالَ لَهُمْ رَسُولُ اللَّهِ نَاقَةَ اللَّهِ وَسُقْيَاهَا»

شحنه قهر خدا زیشان بجست  
خونبهای اشتری شهری درست

روح همچون صالح و تن ناقه است  
روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست  
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح صالح قابل آزار نیست  
نور یزدان سغبه کفار نیست  
سغبه: مسخره، فریفته  
روح مرد کامل آسیب پذیر نیست.

حق از آن پیوست با جسمی نهان  
تاش آزارند و بینند امتحان



گر توانیدش گرفتن چاره هست  
ورنه خود مرغ امید از دام جست

کس نتانست اندر آن کره رسید  
رفت در کهسارها شد ناپدید

گفت دیدیت آن قضا معلن شدست  
صورت اومید را گردن زدست  
معلن: آشکار

**کره ناقه چه باشد خاطرش  
که بجا آرید ز احسان و برش**

گر بجا آید دلش رستید از آن  
ورنه نومیدیت و ساعد را گزان

چون شنیدند این وعید منکدر  
چشم بنهادند و آن را منتظر  
منکدر: تیره و تاریک

روز اول روی خود دیدند زرد  
می زدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم  
نوبت اومید و توبه گشت گم

شد سیه روز سیم روی همه  
حکم صالح راست شد بی ملحمه  
ملحمه: بی جنجال

چون همه در ناامیدی سر زدند  
همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین

شرح این زانو زدن را جاثمین

«فاخذتهم الرجفه فاصبحوا فی دارهم جاثمین» (پس قوم ثمود  
را صیحه آسمانی در بر گرفت و از آن پس همه در بامداد به جای  
خود مرده بودند).

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند  
وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را  
قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت  
شهر دید اندر میان دود و تفت  
تفت؛ گرمی و حرارت

ناله از اجزای ایشان می شنید  
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید او ناله ها  
اشک ریزان جانشان چون ژاله ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد  
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته  
وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان  
پندشان ده بس نمائد از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا  
شیر پند از مهر جوشد وز صفا

کژ مخوان ای راست خواننده مبین  
کیف آسی خلف قوم ظالمین

«فکیف آسی علی قوم کافرین» پس چگونه اندوه خودم بر  
قومی از کافران؟ (این جمله از سعید پیامبر است اما چون از نظر  
مولانا پیامبران همه از یک روح اند گفت ایشان باهم تفاوتی  
نمی‌کند.)

بس که کردید از جفا بر جای من  
شیر پند افسرد در رگهای من

باز اندر چشم و دل او گریه یافت  
رحمتی بی‌علتی در وی بتافت

حق مرا گفته ترا لطفی دهم  
بر سر آن زخمها مرهم نهم

قطره می‌بارید و حیران گشته بود  
قطره‌ای بی‌علت از دریای جود

صاف کرده حق دلم را چون سما  
روفته از خاطر جود شما

عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست  
بر چنان افسوسیان شاید گریست  
افسوسیان: ظالم و بیدادگر

در نصیحت من شده بار دگر  
گفته امثال و سخنها چون شکر

بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان  
بر سپاه کینه‌توز بد نشان  
شفقت مردان خدا نه بر یک گروه که بر تمام عالم جریان دارد.  
«طیب دوار بطبه» این شفقت سایه رحمت الهی است.

شیر تازه از شکر انگیخته  
شیر و شهدی با سخن آمیخته

بر دل تاریک پر زنگارشان  
بر زبان زهر همچون مارشان

در شما چون زهر گشته آن سخن  
زانک زهرستان بدیت از بیخ و بن

بر دم و دندان سگساران‌شان  
بر دهان و چشم کزدم خانه‌شان  
سگساران: قومی افسانه‌ای که سرهایی چون سگ داشتند.  
کزدم خانه: لانه گزدم، مجازاً محل آفت و گزیدن.

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون  
غم شما بودیت ای قوم حرون  
حرون: ستور سرکش

هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند  
ریش سر چون شد کسی مو بر کند

بر ستیز و تسخر و افسوسشان  
شکر کن چون کرد حق محبوسشان

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر  
نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ  
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

طعم تلخ و رنگ مظلم همچو قار  
قار: قیر

از پی تقلید و معقولات نقل  
پا نهاده بر سر این پیر عقل  
معقولات نقل: مسائل برهانی و عقلی که از دیگران و بدون  
تعقل شخصی گفته می‌شود.

هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج  
بر مثال آب دریا موج موج

پیر خر نه جمله گشته پیر خر  
از ریای چشم و گوش همدگر  
پرخر: طالب پیر را

صورت بر هم زدن از جسم تنگ  
اختلاط جانها در صلح و جنگ

از بهشت آورد یزدان بندگان  
تا نمایندشان سقر پروردگان  
سقر پروردگان: سانی که مایه پرورش آن‌ها دوزخ اتس.

جسم تنگ از لوازم عالم ماده آن است که جسم از هر لحاظ  
محدود باشد و به همین علت آن را تنگ می‌خوانند. این تضاد در  
جسم‌ها مانند تغییراتی است که در روح انسان نیز اتفاق می‌افتد و  
در طول زندگی‌چار تغییراتی م‌شود گاهی غلبه با خوبی‌هاست و  
گاهی غلبه با بدی‌ها.

موجهای صلح بر هم می‌زند  
کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند

اهل نار و خلد را بین هم دکان  
در میانشان برزخ لایبغیان  
آنچه میان مردم اختلاف ایجاد می‌کند نه ویژگی ظاهری بلکه  
افکار و اعتقادات آن‌هاست.

موجهای جنگ بر شکل دگر  
مهرها را می‌کند زیر و زبر

اهل نار و اهل نور آمیخته  
در میانشان کوه قاف انگیخته

مهر تلخان را به شیرین می‌کشد  
زانک اصل مهرها باشد رشد

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط  
در میانشان صد بیابان و رباط

قهر شیرین را به تلخی می‌برد  
تلخ با شیرین کجا اندر خورد

همچنانک عقد در در و شبهه  
مختلط چون میهمان یک‌شبهه

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید  
از دریچه عاقبت دانند دید  
فعلیت اخیر در اینجا اهمیت پیدا می‌کند.

بحر را نیمیش شیرین چون شکر  
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

چشم آخربین تواند دید راست  
چشم آخربین غرورست و خطاست  
چشم آخر بین: چشم عاقبت اندیش  
چشم آخربین: دیده حسی و حیوانی

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار

ای بسا شیرین که چون شکر بود

لیک زهر اندر شکر مضمهر بود

بعضی مردم در کتمان شخصیت اصلی خود چنان موفقند که تنها در آخرت شناخته می‌شوند. بعضی دیگر را از اعمال روزانه‌شان می‌توان عاقبت بینی کرد.

باز تره در دو ماه اندر رسد

باز تا سالی گل احمر رسد

معانی و اوصاف درونی مانند قدری که بر هر چی می‌رود زمان مشخصی برای ظهور دارد.

آنک زبرکتر ببو بشناسدش

و آن دگر چون بر لب و دندان زدش

بهر این فرمود حق عز و جل

سورة الانعام در ذکر اجل

پس لبش ردش کند پیش از گلو

گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا

این شنیدی مو بمویت گوش باد

آب حیوانست خوردی نوش باد

و آن دگر را در گلو پیدا کند

و آن دگر را در بدن رسوا کند

آب حیوان خوان مخوان این را سخن

روح نو بین در تن حرف کهن

وان دگر را در حدث سوزش دهد

ذوق آن زخم جگردوزش دهد

حدث: مدفوع انسان

نکته دیگر تو بشنو ای رفیق

همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست هم این زهر مار

از تصاریف خدایی خوش گوار

تصاریف: تصرفات و تبدیله‌ها

وان دگر را بعد ایام و شهو

وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

در مقامی زهر و در جایی دوا

در مقامی کفر و در جایی روا

دریافته‌های یکسان خداوندی در افراد متفاوت اثار متفاوت ایجاد می‌کند. همه این‌ها به ظرفیت وجودی انسان باز می‌گردد. پیر و مرید کامل با سالک مبتدی متفاوت است.

ور دهندش مهلت اندر قعر گور

لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان

مهلتی پیدا است از دور زمان

«هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ طِينٍ ثُمَّ قَضَىٰ أَجَلًا وَأَجَلٌ مُّسَمًّى عِنْدَهُ ثُمَّ أَنْتُمْ تَمْتَرُونَ» انشان دارای دو گونه اجل است. مفسران: (۱) اجل مردگان، (۲) اجل زندگان، صوفیان: (۱) اجل امتحان، (۲) اجل امتنان.

گرچه آنجا او گزند جان بود

چون بدینجا در رسد درمان بود

آب در غوره ترش باشد ولیک

چون به انگوری رسد شیرین و نیک

سالها باید که اندر آفتاب

لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب

با چنان قوت که او را بود هم  
موج آن ملکش فرو می‌بست دم  
فرو بستن دم: فرو رفتن نفس به وقت شنا و بازماندن از کار(؟)

چون برو بنشست زین اندوه گرد  
بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا  
با کمالی ده که دادی مرا

هر که را بدهی و بکنی آن کرم  
او سلیمانست وانکس هم منم

**او نباشد بعدی او باشد معی  
خود معی چه بود منم بی‌مدعی**

شرح این فرضست گفتن لیک من  
باز می‌گردم به قصه مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی  
باز می‌جوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل  
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل

این زن و مردی که نفسست و خرد  
نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا  
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

باز در خم او شود تلخ و حرام  
در مقام سرگگی نعم‌الادام

نعم‌الادام: «نعم‌الادام‌الخل» (چه خوش ناخویشی ست سرکه)

گر ولی زهری خورد نوشی شود  
ور خورد طالب سیه‌هوشی شود  
سیه‌هوش: دارای فکر تباه

رب هب لی از سلیمان آمدست  
که مده غیر مرا این ملک دست  
«رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ»

تو ممکن با غیر من این لطف و جود  
این حسد را ماند اما آن نبود

نکته لا ینبغی می‌خوان بجان  
سر من بعدی ز بخل او مدان

اینکه سلیمان ملک را تنها برای خود می‌خواهد از جت  
حسادت او نیست بلکه او می‌داند که هیچ کس دیگری ظرفیت  
ملک و قدرت او را نخواهد داشت.

بلک اندر ملک دید او صد خطر  
موبمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین  
امتحانی نیست ما را مثل این

بیم سر: بیم مردن

بیم سر: ترس از پراکنده دلی

بیم دین: نگرانی از عمل مخالف شرع

هر کسی نمی‌تواند بیم‌هایی که سلیمان داشت را تحمل کند.

پس سلیمان همتی باید که او  
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

شاهدت گه راست باشد گه دروغ  
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ  
شاهد: اعمال بیرونی، اعمال بیرونی همواره از سر اخلاص و ی  
معنای واحد نیستند و گاه در آن‌ها ریا نفوذ می‌کند.

دوغ خورده مستی پیدا کند  
های هوی و سرگرانیها کند

آن مرایی در صیام و در صلاست  
تا گمان آید که او مست ولاست  
مرا: ستیزه

حاصل افعال برونی دیگرست  
تا نشان باشد بر آنچه مضمربست

یا رب این تمییز ده ما را بخواست  
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست  
ظاهرا این ابیات جواب به سوالی ناپرسیده است: آیا اعمال  
همواره پیوسته نیت پاکند؟

حس را تمییز دانی چون شود  
آنک حس ینظر بنور الله بود

شواهد راست و دروغ دنیا در هم آمیخته‌اند و شناخت آن‌ها  
از یکدیگر سخت است.

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.» از دو راه می‌توان به  
این نر الهی رسید. یکی سلوک است و دیگری جذب.

ور اثر نبود سبب هم مظهرست  
همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنک نور حقش شد امام  
مر اثر را یا سببها را غلام

یا محبت در درون شعله زند

زن همی خواهد حویج خانگه  
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه  
حویج: مایحتاج منزل

نفس همچون زن پی چاره‌گری  
گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست  
در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه‌ست و دام  
صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی  
خلق عالم عاطل و باطل بدی  
شرط ظهور معنا صورت آن است. اگر صورت نباشد معنا  
نمی‌تواند تجلی کند. همینطور صورت بدون معنا نیز بی درد نمی  
خورد. این دو همواره باید ر کنار یکدیگر ظاهر شوند.

گر محبت فکرت و معنیستی  
صورت روزه و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر  
نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها  
بر محبت‌های مضمرب در خفا

زانک احسانهای ظاهر شاهدند  
بر محبت‌های سر ای ارجمند

زفت گردد وز اثر فارغ کند

یا بحیلت کشف سرم می کنی

حاجتش نبود پی اعلام مهر  
چون محبت نور خود زد بر سپهر

گفت والله عالم السر الخفی  
کافرید از خاک آدم را صفی

هست تفصیلات تا گردد تمام  
این سخن لیکن بجو تو والسلام

در سه گز قالب که دادش وا نمود  
هر چه در الواح و در ارواح بود

گرچه شد معنی درین صورت پدید  
صورت از معنی غریبست و بعید  
این در نقد صویان جمال پرست است که معنی را در صورت  
زیبا می نگرستند.

تا ابد هرچه بود او پیش پیش  
درس کرد از علم الاسماء خویش

در دلالت همچو آبد و درخت  
چون بماهیت روی دورند سخت

تا ملک بی خود شد از تدریس او  
قدس دیگر یافت از تقدیس او

آب و درخت: عکس آب که در درخت می افتد با آنکه بسیار  
شبهه به یکدیگرند اما نه عکس درخت است و نه درخت عکس آن  
است.

**آن گشادیشان کز آدم رو نمود**  
**در گشاد آسمانهاشان نبود**

ترک ماهیات و خاصیات گو  
شرح کن احوال آن دو ماهرو

در فراخی عرصه آن پاک جان  
تنگ آمد عرصه هفت آسمان

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف  
حکم داری تیغ برکش از غلاف

گفت پیغامبر که حق فرموده است  
من ننگم هیچ در بالا و پست

هرچه گویی من ترا فرمان برم  
در بد و نیک آمد آن ننگم

در زمین و آسمان و عرش نیز  
من ننگم این یقین دان ای عزیز  
«لَمْ يَسْأَلْنِي سَمَائِي وَلَا أَرْضِي وَ وَسِعَنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ.»

در وجود تو شوم من منعدم  
چون محبم حب یعمی و یصم  
منعدم: نیستی پذیر

در دل مؤمن بگنجم ای عجب  
گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت زن آهنگ برم می کنی

دل انسان عالم صغیر است و هم صفات الهی را به نحو کوچکتی در خود دارد. اما آسمان و زمین هر یک به نحو خود محدودند.

نور پاکت را درینجا یافتند

گفت ادخل فی عبادی تلتقی  
جنه من رویتی یا متقی

این که جان ما ز روحت یافتست  
پیش پیش از خاک آن می تافتست

عرش با آن نور با پهنای خویش  
چون بدید آن را برفت از جای خویش

در زمین بودیم و غافل از زمین  
غافل از گنجی که در وی بد دفین

عرش: جسمی که بر همه اجسام احاطه دارد، با این تعریف مطابق فلک اطلس است و حدود عالم جسمانی به آن منتهی می شود.

چون سفر فرمود ما را زان مقام  
تلخ شد ما را از آن تحویل کام

خود بزرگی عرش باشد پس مدید  
لیک صورت کیست چون معنی رسید

«إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ»

تا که حجتها همی گفتیم ما  
که به جای ما کی آید ای خدا

هر ملک می گفت ما را پیش ازین  
الفتی می بود بر روی زمین

نور این تسبیح و این تهلیل را  
می فروشی بهر قال و قیل را

تخم خدمت بر زمین می کاشتیم  
زان تعلق ما عجب می داشتیم

حکم حق گسترده بهر ما بساط  
که بگویند از طریق انبساط  
انبساط: گستاخی

کین تعلق چیست با این خاکمان  
چون سرشت ما بدست از آسمان

هر چه آید بر زبانتان بی حذر  
همچو طفلان یگانه با پدر

الف ما انوار با ظلمات چیست  
چون تواند نور با ظلمات زیست

زانک این دمها چه گر نالایقست  
رحمت من بر غضب هم سابقست  
«سبقت رحمتی غضبی»

آدما آن الف از بوی تو بود  
زانک جسمت را زمین بد تار و پود

از پی اظهار این سبق ای ملک  
در تو بنهم داعیه اشکال و شک

جسم خاکت را ازینجا بافتند



چون کنم در دست من چه چاره است  
درنگر تا جان من چه کاره است

تا بگویی و نگیرم بر تو من  
منکر حلمم نیارد دم زدن

گفت زن یک آفتابی تافتست  
عالمی زو روشنایی یافتست

صد پدر صد مادر اندر حلم ما  
هر نفس زاید در افتد در فنا

نایب رحمان خلیفه کردگار

شهر بغدادست از وی چون بهار

خلیفه: در نظر صوفیان خلیفه آن است که به صفات مستخلف  
و کسی که او را گمارده متصف باشد. خلیفه خداوند کسی است  
که از صفات انسانی رها شده و به صفات جمال و جلال الهی متصف  
است. واجب است که شیخ کامل باشد تا همنشینی درست اتفاق  
پذیرد.

حلم ایشان کف بحر حلم ماست  
کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف  
نیست الا کف کف کف کف

گر بیبوندی بدان شه شه شوی

سوی هر ادبیر تا کی می روی

ادبیر: ادبار، بدبخت و بی دولت

**حق آن کف حق آن دریای صاف**  
**کامتحانی نیست این گفت و نه لاف**  
**قول انسان به کیست؟**

همنشینی با شهان چون کیمیاست  
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

از سر مهر و صفا است و خضوع  
حق آنکس که بدو دارم رجوع  
مصراع دوم: «انا لله و انا الیه راجعون»

**چشم احمد بر ابوبکری زده**

او ز یک تصدیق صدیق آمده

ثبات قدم ابوبکر در تصدیق پیامبر چنان است که او را صدیق  
می نامند.

گر بپیشت امتحانست این هوس  
امتحان را امتحان کن یک نفس

گفت من شه را پذیرا چون شوم

بی بهانه سوی او من چون روم

پذیرا: لایق

سر میوشان تا پدید آید سرم  
امر کن تو هر چه بر وی قادرم

نسبتی باید مرا یا حیلتی

هیچ پیشه راست شد بی آلتی

دل میوشان تا پدید آید دلم  
تا قبول آرم هر آنچه قابلم

همچو مجنونی که بشنید از یکی

از راستی و صداقت، راستی و صداقت ایجاد می شود. راز با  
کسی گفتن نیز باعث می شود طرف مقابل نیز راز خوز را برملا  
کند.

که مرض آمد به لیلی اندکی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ  
وا نما تا رحم آرد شاه شنگ

شنگ: ظریف

گفت و رنگ: اعمال ظاهری که اخلاص در آن نیست.

گفت آوه بی بهانه چون روم  
ور بمانم از عیادت چون شوم

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد  
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

جرح: اظهار چیزی که موجب رد شهادت شاهدها شود.

لیتنی کنت طبیباً حاذقاً

کنت امشی نحو لیلی سابقاً

برگرفته از اشعار منسوب به مجنون است.

صدق می خواهد گواه حال او  
تا بتابد نور او بی قال او

قل تعالوا گفت حق ما را بدان

تا بود شرم اشکنی ما را نشان

«قُلْ تَعَالُوا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبِّيَ عَلَيْكُمْ لَأُتَشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا»

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش

پاک برخیزی تو از مجهود خویش

صدق: برابری تادق با باطن است(نزد عرفا)، ضد نفاق. صد ۵

نوع دارد: (۱) صدق قول، (۲) صدق فعل، (۳) صدق حال، (۴) صدق

همت، (۵) صدق نور

مجهود: توانایی و طاقت

شب پیران را گر نظر و آلت بدی

روزشان جولان و خوش حالت بدی

دو راه برای نزدیک شدن به کسی وجود دارد: (۱) نسبت،

(۲) خدمت و چاره جویی. راه اول میان عاشق و معشوق و خویشان

هست. راه دوم آن است که خدمت صورت گیرد تا محبت ایجاد

شود. راه سومی نیز هست که مطلوب طالب را می خواند و به اسباب

نیازی نیست.

آب بارانست ما را در سبو

ملکت و سرمایه و اسباب تو

گفت چون شاه کرم میدان رود

عین هر بی آلتی آلت شود

این سبوی آب را بردار و رو

هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

زانک آلت دعوی است و هستی است

کار در بی آلتی و پستی است

گو که ما را غیر این اسباب نیست

در مفازه هیچ به زین آب نیست

گفت کی بی آلتی سودا کنم

تا نه من بی آلتی پیدا کنم

بی آلتی ۱: یک بی آلت

بی آلتی ۲: بی آلت بودن

گر خزینه ش پر متاع فاخرست

این چنین آبش نباشد نادرست

پس گواهی بایدم بر مفلسی

تا مرا رحمی کند شاه غنی

چیست آن کوزه تن محصور ما

اندرو آب حواس شور ما

هست جاری دجله‌ای همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان  
پر ز کشتیها و شست ماهیان  
شست: قلاب ماهی‌گیری

رو بر سلطان و کار و بار بین  
حس تجری تحتها الانهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما  
قطره‌ای باشد در آن نهر صفا  
صفات کمال در انسان به نحو تقلید و محدودیت وجود دارد.  
عقل جزوی در حد خود می‌تواند از عقل کلی بداند.

مرد گفت آری سبورا سر ببند  
هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را  
تا گشاید شه بهدیه روزه را

کین چنین اندر همه آفاق نیست  
جز رحیق و مایه اذواق نیست  
رحیق: باده ناب  
اذواق: جمع ذوق

زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور  
دایما پر علت‌اند و نیم‌کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش  
او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه شورست جات  
تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای خداوند این خم و کوزه مرا

در پذیر از فضل الله اشتری  
«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ  
يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ» این آیه به لیل اینکه بیع  
برای خدا ناروا است(که او مالح هر چیز است.) مجازا گفته شده.

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس  
پاک دار این آب را از هر نجس  
هرگاه أغراض نفسانی به وسیله مجاهدت پاک شوند انسان  
می‌تواند به علم بی‌نهایت الهی دست یابد.  
نجس: لاندیشه‌های زشت و غرض‌آلود است.

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر  
تا بگیرد کوزه من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری  
پاک ببند باشدش شه مشتری

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن  
پر شود از کوزه من صد جهان

لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم  
گفت غضوا عن هوا ابصارکم  
«قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ ۗ  
ذٰلِكَ أَرْكَى لَهُمْ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا يَصْنَعُونَ»  
چشم تن باید از حرام و چشم دل باید از ماسوی الله بسته  
باشد.

ریش او پر باد کین هدیه کراست  
لایق چون او شهی اینست راست  
ریش پر باد بودن: غرور و خودبینی

زن نمی‌دانست کانجا بر گذر

از دعاهای زن و زاری او  
وز غم مرد و گران باری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ  
برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها  
اهل حاجت گستریده دامها

دم بدم هر سوی صاحب حاجتی  
یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت  
همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی درنظر آراسته  
قوم دیگر منتظر بر خاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور  
زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر بافته  
اهل معنی بحر معنی یافته  
جواهر بافته: پارچهای که به جواهر زینت داد.

آنک بی همت چه با همت شده  
وانک با همت چه با نعمت شده

بانگ می آمد که ای طالب بیا  
جود محتاج گدایان چون گدا

ای تو نارسته ازین فانی رباط  
تو چه دانی محو و سکر و انبساط  
انبساط: مراد بسط است مقابل قبض. دریافت صفات جمال  
خداوندی می باشد و روی آوردن به بیرون را تمایل دارد.

ور بدانی نقلت از آب و جدست  
پیش تو این نامها چون ابجدست

ابجد و هوز چه فاش است و پدید  
بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب  
در سفر شد می کشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر  
هم کشیدش از بیابان تا به شهر

زن مصلا باز کرده از نیاز  
رب سلم ورد کرده در نماز  
«رب سلم سلم» (خدایا سلامت دار، سلامت دار).

که نگه دار آب ما را از خسان  
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پر فنست  
لیک گوهر را هزاران دشمنست

خود چه باشد گوهر آب کوثرست  
قطره ای زینست کاصل گوهرست

اهل نان: سزاوار و شایسته نان.

نزد بعضی شیوخ گدایی یکی از مراحل سلوک به شمار می‌رفته تا سالک بتواند از نخوت و غرور پیشین خود جدایی جوید. اما در میان این گدایی‌های با هدف افراد تنبلی هم وجود داشته‌اند که به بهانه سلوک گدایی می‌کرده‌اند. مولانا می‌گوید اینان سالک نیستند و گدای نان هستند و اگر گدای حق هم باشند گدای بهشت اویند نه خود او.

فقر لقمه دارد او نه فقر حق  
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق  
طبق: خوانچه

ماهی خاکی بود درویش نان  
شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه‌ست او نه سیم‌رغ هوا  
لوت نوشد او ننوشد از خدا  
لوت: نوعی غذای لذیذ

عاشق حقست او بهر نوال  
نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم می‌کند او عشق ذات  
ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست  
حق نزاایده‌ست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن  
کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود  
آن مجازش تا حقیقت می‌کشد

جود می‌جوید گدایان و ضعاف

همچو خوبان کآینه جویند صاف

تحقق هر صفتی در خاج نیاز به وجود کسی دارد که محل وقوع صفت شود.

روی خوبان ز آینه زیبا شود

روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی

بانگ کم زن ای محمد بر گدا

« و اما السائل فلا تنهر »

چون گدا آینه جودست هان

دم بود بر روی آینه زیان

بانگ بر گدا زدن مانند دم بر روی آینه است که جود را تیره و خراب می‌کند.

آن یکی جودش گدا آرد پدید

و آن دگر بخشد گدایان را مزید

جود خداوند طلب را در سالک پدید می‌آورد. این طلب خود جودی است از طرف خدا. سپس سالک در هر مرحله کمالی متناسب با آن مرحله دریافت می‌کند که این خود جودی دیگر است

پس گدایان آیت جود حقند

وانک با حقند جود مطلقند

گدگدا از حق طل مال می‌کند. گدا از خلق مال می‌ستاند اما آن‌ها را واسطه جود حق می‌داند. مصراع دوم: فقیر معنا که وجود او سبب افاضه است و به این شکل جچود مطلق می‌شود.

وانک جز این دوست او خود مرده‌ایست

او برین در نیست نقش پرده‌ایست

نقش درویشست او نه اهل نان

نقش سگ را تو مینداز استخوان

تا که ما را یاد آید راه راست

شرح می‌خواهد بیان این سخن  
لیک می‌ترسم ز افهام کهن

صورت خندان نقش از بهر تست  
تا از آن صورت شود معنی درست  
قبض و بسط معنوی با غم و شادی تن متفاوت است. احوال  
حسی سایه‌ای از احوال قلبی است.

فهمهای کهنه کونه‌نظر  
صد خیال بد در آرد در فکر  
فکر: جمع فکرت، تفکر

نقشهایی کاندیرین حمامهاست  
از برون جامه‌کن چون جامه‌هاست  
جامه‌کن: رختکن حمام

بر سماع راست هر کس چیر نیست  
لقمه هر مرغکی انجیر نیست

(۱) سماع: شنیدن، راست: حق، هر کس مستعد شنیدن  
حقیقت نیست.

تا برونی جامه‌ها بینی و بس  
جامه بیرون کن در آ ای هم‌نفس  
هم نفس: هم عقیده و هم فکر.

(۲) سماع: معنی مصطلح در صوفیه، راست: آواز خوش آهنگ،  
هر سالکی نمی‌تواند به قصد اصلی سماع برسد و ممکن است کسی  
تنها به ظاهر آن که هوی است توجه کند.

زانک با جامه درون سو راه نیست  
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست  
شادی و غم تن مانند صورت‌ها یا جامه‌هایی است که باعث  
گمراهی می‌شود. باید جامه‌ها را کند تا به حقیقت رسید.

خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای  
پرخیالی اعمی بی‌دیده‌ای

آن عرابی از بیابان بعید  
بر در دار الخلافه چون رسید

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک  
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک  
زاک: زاج (جسمی بلورین که اگر آب به آن برخورد کند سیاه  
شود).

پس نقیبان پیش او باز آمدند  
بس گلاب لطف بر جیبش زدند  
نقیب: کسی که در دستگاه شاهی وظیفه تفحص احوال  
مجرمان را داشت.

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق  
او ندارد از غم و شادی سبق  
ظاهر پرستان در اصل مردگانند.

حاجت او فهمشان شد بی مقال  
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

صورتش غمگین و او فارغ از آن  
صورتش خندان و او زان بی‌نشان

پس بدو گفتند یا وجه العرب  
از کجایی چونی از راه و تعب  
وجه العرب: بزرگ قوم عرب.

وین غم و شادی که اندر دل خطیست  
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست  
خط: اثر و انعکاس

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید

صورت غمگین نقش از بهر ماست

بی وجوهم چون پس پشتم نهید

گاهی غرض انسان فرومایه و حقیر است اما به محض وصال  
متوجه غرض های والاتر می شود.

ای که در روتان نشان مهتری  
فرتان خوشتر ز زر جعفری

همچو اعرابی که آب از چه کشید  
آب حیوان از رخ یوسف چشید

ای که یک دیدارتان دیدارها  
ای نثار دینتان دینارها

رفت موسی کآتش آرد او بدست  
آتشی دید او که از آتش برست  
ماجرای آتش و وادی طوی.

ای همه ینظر بنور الله شده  
بهر بخشش از بر شه آمده

جست عیسی تا رهد از دشمنان  
بردش آن جستن به چارم آسمان

تا زنید آن کیمیاهای نظر  
بر سر مسهای اشخاص بشر

دام آدم خوشه گندم شده  
تا وجودش خوشه مردم شده  
خوشه مردم: تخم نسل بشر

من غریبم از بیابان آمدم  
بر امید لطف سلطان آمدم

باز آید سوی دام از بهر خور  
ساعد شه یابد و اقبال و فر

بوی لطف او بیابانها گرفت  
ذره های ریگ هم جانها گرفت

طفل شد مکتب پی کسب هنر  
بر امید مرغ با لطف پدر

تا بدین جا بهر دینار آمدم  
چون رسیدم مست دیدار آمدم

پس ز مکتب آن یکی صدری شده  
ماهگانه داده و بدری شده

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید  
داد جان چون حسن نانبا را بدید

آمده عباس حرب از بهر کین  
بهر قمع احمد و استیز دین

عباس بن مطلب عموی پیامبر در جنگ بدر همراه مشرکین  
بود اما بعد از آن اسلام آورد و جاسوسی مشرکین را می کرد.  
خلافت عباسیان البته در این تاریخ منقضی شده بود و احتمالاً  
منظور مولوی آن شاخه از عباسیان است که در مصر بعد از  
حکومت مغولان ادامه داشت.

بهر فرجه شد یکی تا گلستان  
فرجه او شد جمال باغبان  
فرجه: تفرج

گشته دین را تا قیامت پشت و رو  
در خلافت او و فرزندان او

من برین در طالب چیز آمدم  
صدر گشتم چون به دهلیز آمدم

آب آوردم به تحفه بهر نان  
بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت  
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک  
بی غرض کردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان  
غیر جسم و غیر جان عاشقان

گردش و حرکت هر چیز از اراده آن چیز بر می‌خیزد، اراده از غرض منجر می‌شود. همه افعال ارادی غرض دارند. حرکات ارادی در نظر صوفیه تابع تجلیات اَسْمَاء و صفات اند و تجدد می‌پذیرند اما عاشق حق مغلوب اراده اوست. فعلش فعل خدا و بی‌غرض است.

عاشقان کل نه عشاق جزو  
ماند از کل آنک شد مشتاق جزو

چونک جزوی عاشق جزوی شود  
زود معشوقش بکل خود رود  
جزئیات جز نابودی سرنوشتی ندارند.

ریش گاو و بنده غیر آمد او  
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او  
کار خواجه خود کند یا کار او

همه جزءها در اصل با غرض کل در حال حرکتند. جزء نمی‌تواند اراده‌ای از خود داشته باشد پس در راه موافق عاشق نه که در راه موافق کل می‌رود.

فازن بالحره پی این شد مثل  
فاسرق الدرّه بدین شد منتقل

مصراع اول: اشاره به ضرب‌المثلی است: مشابه: «اگر خاک بر میداری از توده کلان بردار.»

**بنده سوی خواجه شد او ماند زار**  
**بوی گل شد سوی گل او ماند خار**

او بمانده دور از مطلوب خویش  
سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای  
سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایه مرغی گرفته مرد سخت  
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر کی می‌خندد عجب  
اینست باطل اینست پوسیده سبب  
مدمغ: احمق

سایه: عشق جزوی، مرغ: عشق کلی

ور تو گویی جزو پیوسته گلست  
خار می‌خور خار مقرون گلست  
فحش به جمال پرستان

جز ز یک رو نیست پیوسته به کل  
ورنه خود باطل بدی بعث رسل



این مثل از مثل‌های افلاطون است که شاه چون حوض و چشم او چون لوله‌های اویند.

اگر جز همان کل بود پس همه چیز در وحدت خلاصه می‌شد و اصلاً کثرت به وجود نمی‌آمد.

چونک آب جمله از حوضیست پاک  
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

چون رسولان از پی پیوستنند  
پس چه پیوندندشان چون یک تنند

ور در آن حوض آب شورست و پلید  
هر یکی لوله همان آرد پدید

این سخن پایان ندارد ای غلام  
روز بیگه شد حکایت کن تمام

زانک پیوستست هر لوله به حوض  
خوض کن در معنی این حرف خوض

آن سبوی آب را در پیش داشت  
تخم خدمت رادر آن حضرت بکاشت

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن  
چون اثر کردست اندر کل تن  
بی‌وطن: مجرد و غیر مکانی

گفت این هدیه بدان سلطان برید  
**سایل شه را ز حاجت وا خرید**

بیات بعدی بیان آن می‌کند که تن از روح تاثیر می‌پذیرد و می‌تواند حرکت کند. عقل جوهر مجردی است که راه‌ها را به انسان می‌آموزد. عشق محرک عالم هستی است و در جان عاشق حالت جنون ایجاد می‌کند. این‌ها همه مثال تاثیر کامل است در ناقص.

آب شیرین و سبوی سبز و نو  
ز آب بارانی که جمع آمد بگو

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب  
چون همه تن را در آرد در ادب

خنده می‌آمد نقیبان را از آن  
لیک پذیرفتند آن را همچو جان

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون  
چون در آرد کل تن را در جنون  
شنگ: ظریف

زانک لطف شاه خوب با خبر  
کرده بود اندر همه ارکان اثر

لطف آب بحر کو چون کوثرست  
سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست

خوی شاهان در رعیت جا کند  
چرخ اخضر خاک را خضرا کند

هر هنر که استا بدان معروف شد  
جان شاگردان بدان موصوف شد

شه چو حوضی دان چشم چون لوله‌ها  
آب از لوله روان در گوله‌ها  
گوله: کوزه آبخوری

پیش استاد اصولی هم اصول  
خواند آن شاگرد چست با حصول

اصولی: کسی که علم اصول عقاید یعنی کلام بداند.

گفت کل عمرت ای نحوی فناست  
زانک کشتی غرق این گردابهاست

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان  
فقه خواند نه اصول اندر بیان

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان  
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

محو می‌تواند ۵ معنا داشته باشد: (۱) محو ارباب ظاهر: ازاله  
اخلاق نکوهیده، (۲) محو ارباب سرائر: ازاله آفات مانع وصول به  
حقیقت، (۳) محو جمع: فنای کثرت در وحدت، (۴) محو عبودیت:  
متصور نشدن وجودی ما سوی الله، (۵) محو محو: بقای حق بعد از  
فنای خلق.

پیش استادی که او نحوی بود  
جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو رهست  
جان شاگردش ازو محو شهست

آب دریا مرده را بر سر نهد  
ور بود زنده ز دریا کی رهد

زین همه انواع دانش روز مرگ  
دانش فقرست ساز راه و برگ

چون بمردی تو ز اوصاف بشر  
بحر اسرار نهد بر فرق سر

آن یکی نحوی به کشتی در نشست  
رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست

علمای نحوی بصره و کوفه در مباحث لفظ سخت فرو رفته  
بودند و ملانقطی شده بودند. اینجا گلایه‌ای از آن‌ها نیز می‌شود.

ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای  
این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

تمثیلی است از آنکه خر نمی‌تاند بر یخ بایستد.

خودبینی کار به جایی نمی‌برد. شرط وصول به حق و حقیقت  
زدودن صفات خلق و خلقت است. علمای ظاهر دیگران را خر  
می‌خواندند. باید غرق بحر حق شد و به صفات او متحلی گشت تا  
فعل انسان فعل خدایی شود.

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا  
گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب  
لیک آن دم کرد خامش از جواب

گر تو علامه زمانی در جهان  
نک فنای این جهان بین وین زمان

باد کشتی را به گردابی فکند

گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

مرد نحوی را از آن در دوختیم  
تا شما را نحو محو آموختیم

در دوختن: پیوستن به چیزی

هیچ دانی آشنا کردن بگو

گفت نی ای خوش جواب خوبرو

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف

در کم آمد یابی ای یار شگرف

مصراع اول: جان و حقیقت هر چیز

کم آمد: فروتنی

ابیات بیان نقدی است بر آنان که به علم ظاهر به خود فریفته

می‌شوند.

آن سبوی آب دانشهای ماست

وان خلیفه دجله علم خداست

ما سبوها پر به دجله می‌بریم

گر نه خر دانیم خود را ما خریم

باری اعرابی بدان معذور بود

کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما

او نبردی آن سبو را جا بجا

بلک از دجله چو واقف آمدی

آن سبو را بر سر سنگی زدی

چون خلیفه دید و احوالش شنید

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص

داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر به دست او دهید

چونک واگردد سوی دجله‌ش برید

از ره خشک آمدست و از سفر

از ره دجله‌ش بود نزدیکتر

چون به کشتی در نشست و دجله دید

سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را

وان عجب‌تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود

آنچنان نقد دغل را زود زود

نقد دغل: پول قلب و قلبی.

کل عالم را سبو دان ای پسر

کو بود از علم و خوبی تا بسر

تا بسر: پر و لبریز

جهان سبویی است که از جمال الهی پر است اما این زیبایی

در اصل قطره‌ای از دریای بیکران حق است. جمال حسی نهایت

پذیر غرور ندارد.

قطره‌ای از دجله خوبی اوست

کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد

خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

چاک کردن: بر خود شکافتن

«کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف، فخلقت الخلق الکی

اعرف.»

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد

خاک را سلطان اطلس پوش کرد

جچوش کرد: به جوش آمدن

ور بدیدی شاخی از دجله خدا

آن سبو را او فنا کردی فنا

اگر سالکی در علم الهی غرق گردد دیگر علوم جزوی او را فریفته نمی‌کند. شهود کمال حق وجود سالک را محو می‌گرداند.

**آنک دیدندش همیشه بی خودند**

**بی خودانه بر سبو سنگی زدند**

سبو: جسم سالک

مصراع اول: انسان هرچقدر کمال الهی را درک کند بی‌خودتر می‌شود چون به هر حال ظرف وجودی انسان نسبت به معرفت حق تعالی محدود است.

**ای ز غیرت بر سبو سنگی زده**

**وان شکستت خود درستی آمده**

**خم شکسته آب ازو ناربخته**

**صد درستی زین شکست انگیخته**

**جزو جزو خم برقصست و بحال**

**عقل جزوی را نموده این محال**

**نه سبو پیدا درین حالت نه آب**

**خوش ببین والله اعلم بالصواب**

**چون در معنی زنی بازت کنند**

**پر فکرت زن که شهبازت کنند**

«من قرع باباً و لَجَّ و لَجَّ». عقل جزوی نمی‌تواند توحید قوی را بپذیرد و این معنی تنها با تفکر زیاد به دست می‌آید.

**پر فکرت شد گل آلود و گران**

**زانک گل خواری ترا گل شد چو نان**

**نان گلست و گوشت کمتر خور ازین**

**تا نمائی همچو گل اندر زمین**

**چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی**

**تند و بد پیوند و بدرگ می‌شوی**

بد پیوند: بدآمیز و بدگوهر

بد رگ: ب اصل و بد سرشت.

**چون شدی تو سیر مرداری شدی**

**بی‌خبر بی پا چو دیواری شدی**

**پس دمی مردار و دیگر دم سگی**

**چون کنی در راه شیران خوش تگی**

**آلت اشکار خود جز سگ مدان**

**کمترک انداز سگ را استخوان**

«سگ خویش را گرسنه بدار تا دنبال تو بیاید. نفس و قوای چجسمانی وسیله صید حقایق‌اند. انسان ابتدا از طایفه نفس مواد علوم را درک می‌کند و سپس به عقل می‌سپارد. البته این نیروها آلات خدمت به تن نیز هستند.»

**زانک سگ چون سیر شد سرکش شود**

**کی سوی صید و شکار خوش دود**

**آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید**

**تا بدان درگاه و آن دولت رسید**

بی‌نوایی عرب مانند گرسنگی سگ است. هر دو را به سمت روزی می‌کشاند و از انعام برخوردار شوند.

**در حکایت گفته‌ایم احسان شاه**

**در حق آن بی‌نوای بی‌پناه**

**هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق**

**از دهانش می‌جهد در کوی عشق**

**گر بگوید فقه فقر آید همه**

**بوی فقر آید از آن خوش دمدمه**

نقش بت بر نقد زر عاریتست

ور بگوید کفر دارد بوی دین  
آید از گفت شکش بوی یقین

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز  
وز صداع هر مگس مگذار روز

لفظ قالب معنا است و معنا هیأتی است که بر فکر و خیال  
عارض می‌گردد. چون معنا از فکر و خیال بر می‌آید و این نمودار  
شخصیت هر کسی است. پس شخصیت هرکسی در کلامش  
مشخص می‌شود. سخن فقیه و متکلم و صوفی باهم متفاوتند اما  
ظاهر یکسان دارند.

کف کژ کز بهر صدقی خاستست  
اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان  
همچو دشنام لب معشوق داند  
محقوق: آن کار تحقیق شده و به یقین رسیده است.

بت پرستی چون بمانی در صور  
صورتش بگذار و در معنی نگر

بت پرستی به این دلیل مذموم است که در صورت باقی  
می‌ماند.

گشته آن دشنام نامطلوب او  
خوش ز بهر عارض محبوب او

مرد حجی همراه حاجی طلب  
خواه هندو خواه ترک و یا عرب

گر بگوید کژ نماید راستی  
ای کژی که راست را آراستی

منگر اندر نقش و اندر رنگ او  
بنگر اندر عزم و در آهنگ او  
صوفی حقیقت‌بین است.

از شکر گر شکل نانی می‌پزی  
طعم قند آید نه نان چون می‌مزی  
می‌مزی: مزه کردن

گر سیاهست او هم آهنگ توست  
تو سپیدش خوان که هم‌رنگ توست

**ور بیابد مؤمنی زرین وثن  
کی هلد آن را برای هر شمن**

این حکایت گفته شد زیر و زبر  
همچو فکر عاشقان بی پا و سر

زیر و زبر: بی‌نظم و ترتیب  
این قصه که اینقدر طولانی شد به فکر عاشق می‌ماند. عاشق  
به جمال و کمال معشوق باهم می‌نگرد و این‌ها هیچ جهت محدود  
نمی‌شود.

بلک گیرد اندر آتش افکند  
صورت عاریتش را بشکند  
عاریت: منسوب است به عار.

سر ندارد چون ز ازل بودست پیش  
پا ندارد با ابد بودست خویش

تا نماند بر ذهب شکل وثن  
زانک صورت مانعست و راهزن

ذات زرش داد ربانیتست

بلک چون آبست هر قطره از آن

هم سرست و پا و هم بی هر دوان

قطره آب کروی است و هر نقطه آن می‌تواند انتها یا ابتدای آن

باشد.

گر شوم مشغول اشکال و جواب

تشنگان را کی توانم داد آب

حاش لله این حکایت نیست هین

نقد حال ما و تست این خوش ببین

گر تو اشکالی بکلی و حرج

صبر کن الصبر مفتاح الفرج

اشکال و شبهه انگیزی از ویژگی اهل جدال بوده است. صوفیان

آن را نمی‌پسندند چرا که عرفان مبنی بر ایمان و اعتماد به شیخ

است.

زانک صوفی با کر و با فر بود

هرچ آن ماضیست لا یذکر بود

صوفی ابن الوقت است و به گذشته و آینده فکر نمی‌کند.

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها

فکر شیر و گور و دلها پیشه‌ها

احتما: پرهیز از خوردن و آشامیدن است.

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک

جمله ما یؤفک عنه من افک

«روی گردان می‌شود از ایمان یا قرآن کسی که بحکم قضا

رویگردان شده است.»

احتمالها بر دواها سرورست

زانک خاریدن فزونی گرس

گر: بیماری جرب

می‌خواهد بگوید قصه‌ای که گفته است تشمیل بوده است.

احتما اصل دوا آمد یقین

احتما کن قوت جانت ببین

**عقل را شو دان و زن این نفس و طمع**

**این دو ظلمانی و منکر عقل شمع**

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار

تا که از زر سازمت من گوش‌وار

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست

زانک کل را گونه‌گونه جزوه‌است

حلقه در گوش مه زرگر شوی

تا به ماه و تا ثریا بر شوی

جزو کل نی جزوها نسبت به کل

نی چو بوی گل که باشد جزو گل

جزو دارای دو اعتبار است. یکی آن که کل از آن ترکیب

یافته (مثل اکسیژن و نیتروژن که آب را بسازند). این اجزا از کل

منفرد نیستند. دیگر اعتبار جزو به کل آن است که جزو در مقابل

کل قرار می‌گیرد و بالاستقلال معنا دارد. حرص و غرور و... داگانه

وجود دارند و نمی‌توان در انسان به روشنی گفت هر کدام در کجای

انسان قرار می‌گیرند.

اولا بشنو که خلق مختلف

مختلف جانند تا یا از الف

در حروف مختلف شور و شکیست

گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

شور: اضطراب و نگرانی.

لطف سبزه جزو لطف گل بود

بانگ قمری جزو آن بلبل بود

از یکی رو ضد و یک رو متحد

از یکی رو هزل و از یک روی جد

حروف هر کدام با یکدیگر متفاوتند اما در یک کلمه که قرار می‌گیرند دلالت بر یک معنا می‌کنند. بعضی از صوفیان مبدأ آفرینش را نقطه یا حرف لف ساکن گرفته‌اند.

باغبان هم داند آن را در خزان

لیک دید یک به از دید جهان

باغبان: ولی کامل. باغبان حتی در خزان نیز می‌تواند درختان را از یکدیگر تشخیص دهد مانند ولی کامل که نیازی به قیامت ندارد و می‌تواند در همین دنیا نیز وجود انسان‌ها را از همدیگر تشخیص دهد.

پس قیامت روز عرض اکبرست

عرض او خواهد که با زیب و فرست

روز عرض: به مناسبت آن‌که همه خلق در آن روز حاضر می‌شوند.

خود جهان آن یک کس است او ابلهست

هر ستاره بر فلک جزو مهست

اشاره به حدیث: «اکثر اهل الجه البله»

هر که چون هندوی بدسوداییست

روز عرضش نوبت رسواییست

پس همی‌گویند هر نقش و نگار

مژده مژده نک همی‌آید بهار

چون ندارد روی همچون آفتاب

او نخواهد جز شبی همچون نقاب

تا بود تابان شکوفه چون زره

کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره

برگ یک گل چون ندارد خار او

شد بهاران دشمن اسرار او

چون شکوفه ریخت میوه سر کند

چونک تن بشکست جان سر بر زند

وانک سر تا پا گلست و سوسنست

پس بهار او را دو چشم روشنست

میوه معنی و شکوفه صورتش

آن شکوفه مژده میوه نعمتش

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان

تا زند پهلوی خود با گلستان

پهلوی زدن: برابری جستن

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید

چونک آن کم شد شد این اندر مزید

تا بپوشد حسن آن و ننگ این

تا نبینی رنگ آن و زنگ این

تا که نان نشکست قوت کی دهد

ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد

وصول به معنا با بقاء صورت نمی‌گیرد. هر فعلیتی که بر نفس و قلب سالک عارض می‌شود دارای حکمی خاص و صفتی ویژه خویش است. مادامی که احکام فعلیت پیشین سر جای خود است، به فعلیت جدید نائل نمی‌آید. مقصود از شکستن صورت ترک تعلقات است. قیامت مانند بهار است برای افراد. اجزای جهان همه در روز قیامت استعداد حقیقی خود را رو می‌کنند.

پس خزان او را بهارست و حیات

یک نماید سنگ و یاقوت زکات

یاقوت زکات: یاقوت بی‌رگه و پاکیزه.

راه دان ۲: راه را بدان.

### پیر تابستان و خلقان تیر ماه خلق مانند شبند و پیر ماه

تیر ماه: پاییز

پیر کسی است که منازل سلوک را بقدم مجاهدت پیموده پس او راه دان است. سالک هرگاه به باطن پیر اتصال یابد آسان تر به مطلوب می‌رسد.

پیر از آن جهت تابستان است که میوه‌ها در این فصل می‌پزند. مردم عادی چون خزان شعله‌ها را خاموش می‌کنند.

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر  
کو ز حق پیرست نه از ایام پیر  
پیر از خود فانی و به حق باقی است.

او چنان پیرست کش آغاز نیست  
با چنان در یتیم انباز نیست

در یتیم: مروارید درشت که به تنهایی در صدف پرورش می‌یابد.

خود قوی تر می‌شود خمر کهن  
خاصه آن خمری که باشد من لدن  
من لدن: از سوی خدا.

پیر را بگزین که بی پیر این سفر  
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای  
بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای  
قلاوز: دلیل و راهنما

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ  
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایه او بر تو گول  
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

تا هلیله نشکند با ادویه

کی شود خود صحت افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر  
یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

ضیاء الحق: تجلی دیگری از شمس تبریزی. این ابیات نشان از آن است که مولوی مثنوی را بر حسام الدین انشا می‌کرده و او می‌نوشته.

گرچه جسم نازکت را زور نیست  
لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای  
لیک سرخیل دلی سررشته‌ای

«اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» خدا نور آسمانها و زمین است، داستان نورش به مشکاتی ماند که در آن روشن چراغی باشد و آن چراغ در میان شیشه‌ای که از تلالو آن گویی ستاره‌ای است درخشان، و روشن از درخت مبارک زیتون که شرقی و غربی نیست و بی‌آنکه آتشی زیت آن را برافروزد خود به خود روشنی بخشد، پرتو آن نور بر روی نور قرار گرفته است. و خدا هر که را خواهد به نور خود هدایت کند و مثلها را خدا برای مردم می‌زند و خدا به همه امور داناست! وجود مراتبی دارد (تشکیکی است). مقصود مولانا آن است که حسام الدین مانند چراغ لطیف و بر شکل شیشه نازک و شکننده شده یا مظهر تام نور حق گردیده.

چون سر رشته به دست و کام تست  
درهای عقد دل ز انعام تست  
دره: مروارید یکتا

بر نویسی احوال پیر راه‌دان  
پیر را بگزین و عین راه دان  
راه دان ۱: راه داننده



گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست  
عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن و آنکه خالفوا  
ان من لم يعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست  
چون يضلک عن سبيل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان  
هیچ چیزی همچو سایه همهران

گفت پیغامبر علی را کای علی  
شیر حقی پهلوان پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتماد  
اندر آ در سایه نخل امید

اندر آ در سایه آن عاقلی  
کش نداند برد از ره ناقلی

«يا عَلِيُّ إِذَا تَقَرَّبَ النَّاسُ إِلَى خَالِقِهِمْ بِأَنْوَاعِ الْبِرِّ فَتَقَرَّبْ إِلَيْهِ  
بِأَنْوَاعِ الْعَقْلِ تَسْبِقُهُمُ بِالذَّرَجَاتِ وَالزَّلْفَى عِنْدَ النَّاسِ وَعِنْدَ اللَّهِ فِي  
الْآخِرَةِ» (ای علی! هر گاه بندگان به وسیله عمل نیک به  
پروردگارشان تقرب می‌جویند، تو با عقلت تقرب بجو، تا از آنان  
پیشی بگیری، ما پیامبران با مردم به اندازه خردشان سخن  
می‌گوییم.) در اینجا عقل به معنای مظهر عقل که ولی تام است  
گرفته شده.

ناقل: جا به جا کننده، مجازا آنچه سبب انحراف شود.

ظل او اندر زمین چون کوه قاف  
روح او سیمرغ بس عالی طواف

غولت از ره افکند اندر گزند  
از تو داهی تر درین ره بس بدند  
داهی: زیرک و دانا

از نبی بشنو ضلال ره روان  
که چه شان کرد آن بلیس بدروان  
«قُلْ أَدْعُو مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُنَا وَلَا يَضُرُّنَا وَنُرَدُّ عَلَىٰ أَعْقَابِنَا  
بَعْدَ إِذْ هَدَانَا اللَّهُ كَالَّذِي اسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِينُ فِي الْأَرْضِ حَيْرَانَ» (بگو:  
آیا ما خدا را رها کرده و چیزی را که هیچ قادر به نفع و ضرر ما  
نباشد به خدایی بخوانیم و بعد از آنکه خدا ما را هدایت نمود باز  
به خوی جاهلیت برگردانده شویم؟! مانند کسی که فریب و اغوای  
شیطان او را در زمین سرگردان ساخته است)

صد هزاران ساله راه از جاده دور  
بردشان و کردشان ادبیر و عور  
ادبیر: نحوست  
عور: برهنه

استخوانهاشان ببین و مویشان  
عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش  
سوی ره بانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار  
زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو به غفلت وا هلیش  
او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف  
ای که بس خربنده را کرد او تلف  
خربنده: مکاری

تا ید الله فوق اید بهم براند  
مصراع دوم: آیه‌ای است که صوفیان بر آن به گرفتن پیمان  
ارادت از نو تکیه می‌کنند.

دست حق میراندش زنده‌ش کند  
زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

هر که تنها نادرا این ره برید  
هم به عون همت پیران رسید  
حتی بعضی طایفه‌ها نیز که به پیروی و تقلید از پیر و شیخ  
اعتقادی نداشتند نیز از نظر مولانا به همت پیران و اقطاب زمین  
است که می‌توانند به مقصدی برسند چرا که دست پیر دست  
خداست و دست تصرف حق از هیچ موجود غایب نیست.

دست پیر از غایبان کوتاه نیست  
دست او جز قبضه الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند  
حاضران از غایبان لا شک به‌اند

غایبان را چون نواله می‌دهند  
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر  
تا کسی کو هست بیرون سوی در

چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش  
سست و ریزیده چو آب و گل مباش  
ریزیده: سست و ضعیف

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی  
پس کجا بی‌صیقل آینه شوی

گر بگویم تا قیامت نعت او  
هیچ آن را مقطع و غایت مجو

در بشر روپوش کردست آفتاب  
فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جمله طاعات راه  
بر گزین تو سایه خاص اله  
طاعات: فرمانبرداری

هر کسی در طاعتی بگریختند  
خویشتن را مخلصی انگیختند

هر عابدی یک عبادت خاص را گرفته و آن را برگزیده است.  
یک نفر مدام روزه است و دیگری مدام نماز می‌خواند.

تو برو در سایه عاقل گریز  
تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز  
دشمن پنهان‌ستیز: شیطان یا نفس

از همه طاعات اینت بهترست  
سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو  
همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق  
تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن  
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند

ریاضت و مجهاندت در راه سلوک را باید همراه ترک خواهش انجام داد. این راه ممکن است سخت باشد اما نباید از آن شایت کرد.

گفت آخر شیر فرمودی مرا  
گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام  
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت  
دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز  
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم  
بی محابا و مواسایی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو  
گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم  
گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد  
باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سوم جانب چه اندامست نیز  
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را  
گشت افزون درد کم زن زخمها

### این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان

بیان سختی‌های راه سلوک است. هر قسمت از تصویر شیر یک سختی و قسمت از راه است که اگر سالک آن را تحمل نکند قسمتی از تصویر ناقص می‌شود و در آخر ممکن است اصلاً به مقصدی نرسد.

بر تن و دست و کتفها بی‌گزند  
از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینی  
که کبودم زن بکن شیرینی  
شیرینی بکن: کار لطیف انجام بده.

گفت چه صورت زنم ای پهلوان  
گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن  
جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم  
گفت بر شانه گهم زن آن رقم

چونک او سوزن فرو بردن گرفت  
درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی  
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی

سنی: نامور

خیره شد دلاک و پس حیران بماند  
تا بدیر انگشت در دندان بماند

خویشتن را خوار و خاکی داشتن

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد  
گفت در عالم کسی را این فتاد

چیست توحید خدا آموختن  
خویشتن را پیش واحد سوختن

شیر بی دم و سر و اشکم کی دید  
این چنین شیری خدا خود نافرید

گر همی خواهی که بفروزی چو روز  
هستی همچون شب خود را بسوز

ای برادر صبر کن بر درد نیش  
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

هستیت در هست آن هستی نواز  
همچو مس در کیمیا اندر گداز

کان گروهی که رهیدند از وجود  
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

در من و ما سخت کردستی دو دست  
هست این جمله خرابی از دو هست

هر که مرد اندر تن او نفس گبر  
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار  
رفته بودند از طلب در کوهسار

چون دلش آموخت شمع افروختن  
آفتاب او را نیارد سوختن

تا به پشت همدگر بر صیدها  
سخت بر بندند بار قیدها

گفت حق در آفتاب منتجم  
ذکر تزاور کذی عن کھفهم

منتجم: نادیر پای، دارای طلوع و غروب

«وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشَّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِّنْهُ»

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف  
صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود  
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

خار جمله لطف چون گل می شود  
پیش جزوی کو سوی کل می رود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست  
لیک همره شد جماعت رحمتست

چیست تعظیم خدا افراشتن

این چنین مه را ز اختر ننگهاست  
او میان اختران بهر سخاست

هر که باشد شیر اسرار و امیر  
او بداند هر چه اندیشد ضمیر

امر شاورهم پیمبر را رسید  
گرچه رایبی نیست رایش را ندید  
«و شاورهم فی الأمر»

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو  
دل ز اندیشه بدی در پیش او

در ترازو جو رفیق زر شدست  
نه از آن که جو جو زر جوهر شدست

داند و خر را همی‌راند خموش  
در رخت خندد برای روی پوش

روح قالب را کنون همره شدست  
مدتی سگ حارس درگه شدست

شیر چون دانست آن وسواسشان  
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

چونک رفتند این جماعت سوی کوه  
در رکاب شیر با فر و شکوه

لیک با خود گفت بنمایم سزا  
مر شما را ای خسیسان گدا

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت  
یافتند و کار ایشان پیش رفت

مر شما را بس نیامد رای من  
ظنتان اینست در اعطای من

هر که باشد در پی شیر حراب  
کم نیاید روز و شب او را کباب  
حراب: جنگجو

ای عقول و رایتان از رای من  
از عطاهای جهان آرای من

چون ز گه در پیشه آوردندشان  
کشته و مجروح و اندر خون کشان

نقش با نقاش چه سگالد دگر  
چون سگالش اوش بخشید و خبر

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن  
که رود قسمت به عدل خسروان

این چنین ظن خسیسانه به من  
مر شما را بود ننگان ز من

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد  
شیر دانست آن طمعها را سند

ظانین بالله ظن السؤ را

گر نبرم سر بود عین خطا

« وَيُعَذِّبُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ  
الظَّالِمِينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ عَلَيْهِمْ دَائِرَةُ السَّوْءِ وَغَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ  
وَلَعَنَهُمْ وَأَعَدَّ لَهُمْ جَهَنَّمَ وَسَاءَتْ مَصِيرًا »

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید  
پیش چون من شیر بی مثل و ندید

وا رهانم چرخ را از ننگتان  
تا بماند در جهان این داستان

گفت پیش آ ای خری کو خود خرید  
پیشش آمد پنجه زد او را درید

شیر با این فکر می زد خنده فاش  
بر تبسمهای شیر ایمن مباح

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید  
در سیاست پوستش از سر کشید

مال دنیا شد تبسمهای حق  
کرد ما را مست و مغرور و خلق

گفت چون دید منت ز خود نبرد  
این چنین جان را نباید زار مرد

فقر و رنجوری بهستت ای سند  
کان تبسم دام خود را بر کند

چون نبودی فانی اندر پیش من  
فضل آمد مر ترا گردن زدن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن  
معدلت را نو کن ای گرگ کهن

کل شیء هالک جز وجه او  
چون نهای در وجه او هستی مجو

نایب من باش در قسمت گری  
تا پدید آید که تو چه گوهری

هر که اندر وجه ما باشد فنا  
کل شیء هالک نبود جزا

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست  
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

زانک در الاست او از لا گذشت  
هر که در الاست او فانی نگشت

بز مرا که بز میانهست و وسط  
روبها خرگوش بستان بی غلط

هر که بر در او من و ما می زند  
رد بابست او و بر لا می تند

شیر گفت ای گرگ چون گفتمی بگو  
چونک من باشم تو گویی ما و تو

آن یکی آمد در یاری بزد

گفت یارش کیستی ای معتمد

«حتی یلج الجمل فی سم الخیاط»، به بهشت در نیایند تا آنکه  
شتر در چشمه سوزن در آید (یعنی داخل شدنشان به بهشت بدان  
ماند که شتر به چشمه سوزن رود و این در عادت محال باشد).

گفت من، گفتش برو هنگام نیست  
بر چنین خوانی مقام خام نیست

کی شود باریک هستی جمل  
جز به مقراض ریاضات و عمل

خام را جز آتش هجر و فراق  
کی پزد کی وا رهند از نفاق

دست حق باید مر آن را ای فلان  
کو بود بر هر محالی کن فکان

رفت آن مسکین و سالی در سفر  
در فراق دوست سوزید از شرر

هر محال از دست او ممکن شود  
هر حرون از بیم او ساکن شود

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت  
باز گرد خانه همباز گشت

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز  
زنده گردد از فسون آن عزیز

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب  
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

و آن عدم کز مرده مرده تر بود  
در کف ایجاد او مضطر بود

بانگ زد یارش که بر در کیست آن  
گفت بر در هم توی ای دلستان

کل یوم هو فی شان بخوان  
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

گفت اکنون چون منی ای من در آ  
نیست گنجایی دو من را در سرا

کمترین کاریش هر روزست آن  
کو سه لشکر را کند این سو روان

نیست سوزن را سر رشته دوتا  
چونک یکتایی درین سوزن در آ

لشکری ز اصلا ب سوی امهات  
بهر آن تا در رحم روید نبات

رشته را با سوزن آمد ارتباط  
نیست در خور با جمل سم الخیاط

لشکری ز ارحام سوی خاکدان  
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

گوییا ز استیزه ضد بر می تند

لیک این دو ضد استیزه نما  
یک دل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست  
لیک تا حق می برد جمله یکیست

چونک جمع مستمع را خواب برد  
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست  
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند  
آب را در جوی اصلی باز راند  
طاحون: آسیا

ناطقه سوی دهان تعلیم راست  
ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می رود بی بانگ و بی تکرارها  
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام  
کاندرو بی حرف می روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم  
سوی عرصه دور و پنهانی عدم

لشکری از خاک زان سوی اجل  
تا ببیند هر کسی حسن عمل

این سخن پایان ندارد هین بتاز  
سوی آن دو یار پاک پاک باز

گفت یارش کاندرا آ ای جمله من  
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون  
گر دوتا بینی حروف کاف و نون

**کاف و نون همچون کمند آمد جذوب**  
**تا کشاند مر عدم را در خطوب**  
خطوب: امر بزرگ

پس دوتا باید کمند اندر صور  
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پاره را برد  
همچو مقراض دو تا یکتا برد

آن دو همبازان گازر را ببین  
هست در ظاهر خلاقی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد  
وان دگر همباز خشکش می کند

باز او آن خشک را تر می کند



عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا  
وین خیال و هست یابد زو نوا

بعد از آن رو شیر با روباه کرد  
گفت این را بخش کن از بهر خورد

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم  
زان سبب باشد خیال اسباب غم

سجده کرد و گفت کین گاو سمین  
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

باز هستی تنگ‌تر بود از خیال  
زان شود در وی قمر همچون هلال

وان بز از بهر میان روز را  
یخنیی باشد شه پیروز را

باز هستی جهان حس و رنگ  
تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ

و آن دگر خرگوش بهر شام هم  
شب‌چره این شاه با لطف و کرم

علت تنگیست ترکیب و عدد  
جانب ترکیب حسها می‌کشد

گفت ای روبه تو عدل افروختی  
این چنین قسمت ز کی آموختی

زان سوی حس عالم توحید دان  
گر یکی خواهی بدان جانب بران

از کجا آموختی این ای بزرگ  
گفت ای شاه جهان از حال گرگ

امر کن یک فعل بود و نون و کاف  
در سخن افتاد و معنی بود صاف

گفت چون در عشق ما گشتی گرو  
هر سه را بر گیر و بستان و برو

این سخن پایان ندارد باز گرد  
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

روبها چون جملگی ما را شدی  
چونت آزاریم چون تو ما شدی

گرگ را بر کند سر، آن سرفراز  
تا نماند دوسری و امتیاز

ما ترا و جمله اشکاران ترا  
پای بر گردون هفتم نه بر آ

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر  
چون نبودی مرده در پیش امیر

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی  
پس تو روبه نیستی شیر منی

عبرتی گیرند از اضلال او

گفت نوح ای سرکشان من، من نیم  
من ز جان مُردم به جانان می‌زیم

چون بمُردم از حواسِ بوالبشر  
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکِ من، من نیستم این دم ز هوست  
پیش این دم هرکه دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر  
سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی  
غره شیران ازو می‌نشنوی؟

گر نبودی نوح را از حق یدی  
پس جهانی را چرا بر هم زدی؟

صد هزاران شیر بود او در تنی  
او چو آتش بود و عالم خرمی

چونک خرمی پاس عشر او نداشت  
او چنان شعله بر آن خرمی گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان  
بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از  
مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند  
که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو  
بخش کن این را، که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان  
کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق  
بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش  
همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان  
آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان  
بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد  
چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور بنهد دیگران از حال او

همچو گرگ آن شیر بر دراندش  
فانتقمنا منہم بر خواندش

آنک دولت آفرید و دو سرا  
ملک و دولتها چه کار آید ورا

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر  
پیش شیر ابله بُود کو شد دلیر

پیش سبحان پس نگه دارید دل  
تا نگرید از گمان بد خجل

کاشکی آن زخم بر تن آمدی  
تا بُدی کایمان و دل سالم بُدی

کو ببیند سر و فکر و جست و جو  
همچو اندر شیرِ خالص تارِ مو

قوتم بگسست چون اینجا رسید  
چون توانم کرد این سر را پدید

آنک او بی نقش ساده‌سینه شد  
نقشهای غیب را آینه شد

همچو آن روبه کم اشکم کنید  
پیش او روباه بازی کم کنید  
اشکم: شکم

سر ما را بی‌گمان موقن شود  
زان که مؤمن آینه مؤمن بود  
موقن: یقین دارنده

جمله ما و من به پیش او نهید  
مُلکُ مُلکِ اوست مُلک او را دهید

چون زند او نقد ما را بر محک  
پس یقین را باز داند او ز شک

چون فقیر آید اندر راه راست  
شیر و صیدِ شیر خود آن شماس

چون شود جانش محکِ نقدها  
پس ببیند قلب را و قلب را

زانک او پاکست و سبحان وصف اوست  
بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

پادشاهان را چنان عادت بود  
این شنیده باشی از یادت بود

هر شکار و هر کراماتی که هست  
از برای بندگان آن شهست

دست چپشان پهلوانان ایستند  
زانک دل پهلوی چپ باشد ببند

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت  
این همه دولت خنک آنکو شناخت

مشرف و اهل قلم بر دست راست  
زانک علم خط و ثبت آن دست راست

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه  
گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا  
نی در آخر بدر گردد بر سما

گرچه دردانه به هاون کوفتند  
نور چشم و دل شد و بیند بلند  
دردانه: مروارید بزرگ و گران بها که به تنهایی درون صدف را  
پر کرده باشد

گندمی را زیر خاک انداختند  
پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا  
قیمتش افزود و نان شد جان فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند  
گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونک محو عشق گشت  
یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد باز گرد  
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان  
هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن  
هست بی گندم سوی طاحون شدن

صوفیان را پیش رو موضع دهند  
کاینه جانند و ز آئینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر  
تا پذیرد آینه دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد  
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آئینه باشد روی خوب  
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمد از آفاق یار مهربان  
یوسف صدیق را شد میهمان

کاشنا بودند وقت کودکی  
بر وساده آشنایی متکی  
وساده: بالین

یاد دادش جور اخوان و حسد  
گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله  
نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن از زنجیر بود  
بر همه زنجیرسازان میر بود

وز جهان چون رحم بیرون روی  
از زمین در عرصه واسع شوی

آنک ارض الله واسع گفته‌اند  
عرصه‌ای دان انبیا را بس بلند

دل نگرده تنگ زان عرصه فراخ  
نخل تر آنجا نگرده خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون  
کند و مانده می‌شوی و سرنگون

چونک محمولی نه حامل وقت خواب  
ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را  
پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود  
در قیام و در تقلب هم رقود  
تقلب: از حجالی به حالی دیگر شدن  
رقود: خوابیدن، محمول بودن منظور است.

می‌کشدشان بی تکلف در فعال  
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین؟ فعل حَسَن  
چیست آن ذات الشمال؟ اِشغال تَن

می‌رود این هر دو کار از انبیا  
بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

حق تعالی خلق را گوید بحشر  
ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی نوا  
هم بدان سان که خلقناکم کذا  
«وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فَرَادَى كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ»

هین چه آوردید دست‌آویز را  
ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود  
وعده امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از خری  
پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه‌ای منکر چنین دست تهی  
در در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور  
ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قليل النوم مما يهجعون  
باش در اسحار از يستغفرون  
«كَانُوا قَلِيلًا مِنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ»

اندکی جنبش بکن همچون جنین  
تا ببخشندت حواس نوربین

خوب را آینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی  
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود  
مال داران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه‌ست  
سوخته هم آینه آتش‌زنده‌ست

نیستی و نقص هر جایی که خاست  
آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

چونک جامه چست و دوزیده بود  
مظهر فرهنگ درزی چون شود  
درزی: خیاط

ناتراشیده همی باید جذوع  
تا دروگر اصل سازد یا فروع  
جذوع: تنه درخت

خواجه اشکسته‌بند آنجا رود  
کاندر آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار  
آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا  
گر نباشد کی نماید کیمیا

گر صدایت بشنوند خیر و شر  
ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان  
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا  
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم  
قطره‌ای را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم  
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندترین انبار نیست  
غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آینه‌ای  
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن  
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی  
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل

نقص‌ها آینه وصف کمال  
و آن حقارت آینه عز و جلال

هست پیر راه‌دان پر فطن  
باغهای نفس کل را جوی کن  
فطن: راه دان و زیرک

زانک ضد را ضد کند پیدا یقین  
زانک با سرکه پدیدست انگبین

جوی خود را کی تواند پاک کرد  
نافع از علم خدا شد علم مرد

هر که نقص خویش را دید و شناخت  
اندر استکمال خود ده اسپه تاخت

کی تراشد تیغ دسته خویش را  
رو به جراحی سپار این ریش را

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال  
کو گمانی می‌برد خود را کمال

بر سر هر ریش جمع آمد مگس  
تا نبیند قبح ریش خویش کس

علتی بتر ز پندار کمال  
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو  
ریش تو آن ظلمت احوال تو

از دل و از دیده‌ات بس خون رود  
تا ز تو این معجبی بیرون شود

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر  
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

علت ابلیس انا خیری بدست  
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

تا که پندارد که صحت یافتست  
پرتو مرهم بر آنجا تافتست

گرچه خود را بس شکسته بیند او  
آب صافی دان و سرگین زیر جو

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش  
و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

چون بشوراند ترا در امتحان  
آب سرگین رنگ گردد در زمان

پیش از عثمان یکی نساخت بود  
کو به نسخ وحی جدی می‌نمود

در تگ جو هست سرگین ای فتی  
گرچه جو صافی نماید مر ترا

چون نبی از وحی فرمودی سبق

او همان را وا نبشتی بر ورق

آه می کرد و نبودش آه سود  
چون در آمد تیغ و سر را در ربود

پرتو آن وحی بر وی تافتی  
او درون خویش حکمت یافتی

کرده حق ناموس را صد من حدید  
ای بسا بسته به بند ناپدید

عین آن حکمت بفرمودی رسول  
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را  
که نیارد کرد ظاهر آه را

کانچ می گوید رسول مستنیر  
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر  
مستنیر: روشنایی جوینده

گفت اغلالا فهم به مقمحون  
نیست آن اغلال بر ما از برون  
« إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ »

خلفهم سدا فاغشينا هم  
می نبیند بند را پیش و پس او

پرتو اندیشه اش زد بر رسول  
قهر حق آورد بر جانش نزول

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست  
او نمی داند که آن سد قضاست

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین  
شد عدو مصطفی و دین بکین

شاهد تو سد روی شاهدست  
مرشد تو سد گفت مرشدست

مصطفی فرمود کای گبر عنود  
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟

ای بسا کفار را سودای دین  
بندشان ناموس و کبر آن و این

گر تو ینبوع الهی بودی  
این چنین آب سیه نگشودیی

بند پنهان لیک از آهن بتر  
بند آهن را کند پاره تبر

تا که ناموسش به پیش این و آن  
نشکند بر بست این او را دهان

بند آهن را توان کردن جدا  
بند غیبی را نداند کس دوا

اندرون می سوختش هم زین سبب  
توبه کردن می نیارست این عجب



امتان را دور کرد از امتی

من غلام آن که او در هر رباط  
خویش را واصل نداند بر سماط  
سماط: سفره

بس رباطی که ببايد ترک کرد  
تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست  
پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا  
تو مدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم  
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید  
چونک من غارب شوم آید پدید  
غارب: غروب کننده

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم  
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم  
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی‌نازد به خوبی و جمال  
روح پنهان کرده فر و پر و بال

مرد را زنبور اگر نیشی زند  
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست  
غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد  
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن  
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن  
ای طبیب رنج ناسور کهن  
ناسور: زخم کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد  
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست  
آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست

گرچه در خود خانه نوری یافتست  
آن ز همسایه منور تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن  
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی

گویدش ای مزبله تو کیستی  
یک دو روز از پرتو من زیستی

«يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا»

فلسفی منکر شود در فکر و ظن  
گو برو سر را بر آن دیوار زن

غنچ و نازت می‌نگنجد در جهان  
باش تا که من شوم از تو جهان

نطق آب و نطق خاک و نطق گل  
هست محسوس حواس اهل دل

گرم‌دارانت ترا گوری کنند  
طعمه ماران و مورانت کنند

فلسفی کو منکر حنانه است  
از حواس اولیا بیگانه است

بینی از گند تو گیرد آن کسی  
کو به پیش تو همی مردی بسی

گوید او که پرتو سودای خلق  
بس خیالات آورد در رای خلق

پرتو روحست نطق و چشم و گوش  
پرتو آتش بود در آب جوش

بلک عکس آن فساد و کفر او  
این خیال منکری را زد برو

آنچنانک پرتو جان بر تنست  
پرتو ابدال بر جان منست

فلسفی مر دیو را منکر شود  
در همان دم سخره دیوی بود

جان جان چو واگشد پا را ز جان  
جان چنان گردد که بی جان تن بدان

گر ندیدی دیو را خود را ببین  
بی جنون نبود کبودی بر جبین

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین  
تا گواه من بود در روز دین

هر که را در دل شک و پیچانیست  
در جهان او فلسفی پنهانیست

یوم دین که زلزلت زلزالها  
این زمین باشد گواه حالها

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه  
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

گو تحدث جهره اخبارها  
در سخن آید زمین و خارها  
جهره: آشکارا

الحذر ای مؤمنان کان در شماست  
در شما بس عالم بی‌منتهاست

پنجه زد با آدم از نازی که داشت  
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

جمله هفتاد و دو ملت در توست  
وه که روزی آن بر آرد از تو دست

بلعم با عور را خلق جهان  
سغبه شد مانند عیسی زمان  
سغبه: فریفته

هر که او را برگ آن ایمان بود  
همچو برگ از بیم این لرزان بود

سجده ناوردند کس را دون او  
صحت رنجور بود افسون او

بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای  
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

پنجه زد با موسی از کبر و کمال  
آنچنان شد که شنیدستی تو حال

چون کند جان بازگونه پوستین  
چند وا ویلی بر آید ز اهل دین

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان  
همچنین بودست پیدا و نهان

بر دکان هر زر نما خندان شدست  
زانک سنگ امتحان پنهان شدست

این دو را مشهور گردانید اله  
تا که باشد این دو بر باقی گواه

پرده‌ای ستار از ما بر مگیر  
باش اندر امتحان ما را مجیر

این دو دزد آویخت از دار بلند  
ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

قلب پهلو می‌زند با زر به شب  
انتظار روز می‌دارد ذهب

این دو را پرچم به سوی شهر برد  
کشتگان قهر را نتوان شمرد

با زبان حال زر گوید که باش  
ای مزور تا بر آید روز فاش

نازینی تو ولی در حد خویش  
الله الله پا منه از حد بیش

صد هزاران سال ابلیس لعین  
بود ز ابدال و امیر المؤمنین

گر زنی بر نازنین تر از خودت  
در تگ هفتم زمین زیر آردت

هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

زاجر: منع‌کننده

ودود: بسیار مهربان

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی

کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را شد خون مباح

همچو وحشی پیش نشاب و رماح

نشاب و رماح: تیره و نیزه

جفت و فرزندانشان جمله سبیل

زانک بی‌عقلند و مردود و ذلیل

سبیل: وقف

باز عقلی کو رمد از عقل عقل

کرد از عقلی به حیوانات نقل

همچو هاروت و چو ماروت شهیر

از بطر خوردند زهر آلود تیر

بطر: ناسپاسی

اعتمادی بودشان بر قدس خویش

چیست بر شیر اعتماد گاو‌میش

گرچه او با شاخ صد چاره کند

شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خار پشت

شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر پس درختان می‌کند

با گیاه تر وی احسان می‌کند

صرصر: باد تند و شدید

قصه عاد و ثمود از بهر چیست

تا بدانی کانیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه

شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را بی انسان بکش

جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند

هوش جزوی هوش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی

باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل

زانک وحشی‌اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین افتاد پست

که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره

چون شدی تو حمر مستنفره

حمر مستنفره:

خر نشاید کشت از بهر صلاح

چون شود وحشی شود خونس مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود

بر ضعیفی گیاه آن باد تند  
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

گه یمینش می برد گاهی یسار  
که گلستانش کند گاهیش خار

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت  
کی هراس آید ببرد لخت لخت

همچنین این باد را یزدان ما  
کرده بد بر عاد همچون اژدها

لیک بر برگی نکوبد خویش را  
جز که بر نیشی نکوبد نیش را

باز هم آن باد را بر مؤمنان  
کرده بد صلح و مراعات و امان

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم  
کی رمد قصاب از خیل غم  
غم: گله گوسفند

گفت المعنی هو الله شیخ دین  
بحر معنیهای رب العالمین

پیش معنی چیست صورت بس زبون  
چرخ را معنیش می دارد نگون

جمله اطباق زمین و آسمان  
همچو خاشاکی در آن بحر روان  
اطباق: بر هم نهادن

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر  
گردشش از کیست از عقل مشیر

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب  
هم ز آب آمد به وقت اضطراب

گردش این قالب همچون سپر  
هست از روح مستر ای پسر  
مستر: پوشیده

چونک ساکن خواهدش کرد از مرا  
سوی ساحل افکند خاشاک را

گردش این باد از معنی اوست  
همچو چرخ‌ی کان اسیر آب جوست

چون کشد از ساحلش در موج‌گاه  
آن کند با او که آتش با گیاه

جر و مد و دخل و خرج این نفس  
از کی باشد جز ز جان پر هوس

این حدیث آخر ندارد باز ران  
جانب هاروت و ماروت ای جوان

گاه جیمش می کند گه حا و دال  
گاه صلحش می کند گاهی جدال

چون گناه و فسق خلقان جهان

می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان

آن ز من بینید نه از خود هین و هین  
تا نچربد بر شما دیو لعین

دست خاییدن گرفتندی ز خشم  
لیک عیب خود ندیدندی به چشم

آنچنان که کاتب وحی رسول  
دید حکمت در خود و نور اصول

خویش در آینه دید آن زشت مرد  
رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش را هم صوت مرغان خدا  
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا

خویش بین چون از کسی جرمی بدید  
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

لحن مرغان را اگر واصف شوی  
بر مراد مرغ کی واقف شوی

**حمیت دین خواند او آن کبر را  
ننگرد در خویش نفس گبر را**

گر بیاموزی صغیر بلبلی  
تو چه دانی کو چه دارد با گلی

حمیت دین را نشانی دیگرست  
که از آن آتش جهانی اخضرست

ور بدانی باشد آن هم از گمان  
چون ز لب‌جنبان گمانهای کران

گفت حقشان گر شما روشن گرید  
در سیه‌کاران مغفل منگرید

آن کری را گفت افزون مایه‌ای  
که ترا رنجور شد همسایه‌ای

شکر گوید ای سپاه و چاکران  
رسته‌اید از شهوت و از چاکران

گفت با خود کر که با گوش گران  
من چه دریابم ز گفت آن جوان

گر از آن معنی نهم من بر شما  
مر شما را بیش نپذیرد سما

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد  
لیک باید رفت آنجا نیست بد

عصمتی که مر شما را در تنست  
آن ز عکس عصمت و حفظ منست

چون ببینم کان لبش جنبان شود  
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت کشم  
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

گفت عزرائیل می آید برو  
گفت پایش بس مبارک شاد شو

من بگویم شکر چه خوردی ابا  
او بگوید شربت یی ماش با

کر برون آمد بگفت او شادمان  
شکر کش کردم مراعات این زمان

من بگویم صحه نوشت کیست آن  
از طبیبان پیش تو گوید فلان

گفت رنجور این عدو جان ماست  
ما ندانستیم کو کان جفاست

من بگویم بس مبارک پاست او  
چونک او آمد شود کارت نکو

خاطر رنجور جویان شد سقط  
تا که پیغامش کند از هر نمط

پای او را آزمودستیم ما  
هر کجا شد می شود حاجت روا

چون کسی که خورده باشد آتش بد  
می بشوراند دلش تا قی کند

این جوابات قیاسی راست کرد  
پیش آن رنجور شد آن نیکمرد

کظم غیظ اینست آن را قی مکن  
تا بیابی در جزا شیرین سخن

گفت چونی گفت مردم گفت شکر  
شد ازین رنجور پر آزار و نکر

چون نبودش صبر می پیچید او  
کین سگ زن روسپی حیز کو

کین چه شکرست او مگر با ما بدست  
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود  
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

بعد از آن گفتش چه خوردی زهر  
گفت نوشت باد افزون گشت قهر

چون عیادت بهر دل آرامیست  
این عیادت نیست دشمن کامیست

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او  
که همی آید به چاره پیش تو

تا ببیند دشمن خود را نزار

تا بگیرد خاطر زشتش قرار

کین نمازم را میامیز ای خدا  
با نماز ضالین و اهل ریا

بس کسان کایشان ز طاعت گم‌رهند  
دل به رضوان و ثواب آن دهند

از قیاسی که بکرد آن کر گزین  
صحبت ده‌ساله باطل شد بدین

خود حقیقت معصیت باشد خفی  
بس کدر کان را تو پنداری صفی

خاصه ای خواجه قیاس حس دون  
اندر آن وحیی که هست از حد فزون

همچو آن کر کو همی پنداشتست  
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست

گوش حس تو به حرف ار در خورست  
دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام  
حق همسایه بجا آورده‌ام

اول آن کس کین قیاسکها نمود  
پیش انوار خدا ابلیس بود

بهر خود او آتشی افروختست  
در دل رنجور و خود را سوختست

گفت نار از خاک بی شک بهترست  
من ز نار و او ز خاک اکدرست

فاتقوا النار التي اوقدتكم

انکم فی المعصیه اذدتم

« فَإِنْ لَمْ تَفْعَلُوا وَلَنْ تَفْعَلُوا فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ

وَالْحِجَارَةُ ۗ أُعِدَّتْ لِلْكَافِرِينَ » (و اگر این کار را نکردید و هرگز

نتوانید کرد پس بپرهیزید از آتشی که هیزم آن مردم بدکار و

سنگهای خارا است که (از قهر خدا) برای کافران مهیا شده است.)

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم  
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نه بلک لا انساب شد  
زهد و تقوی فضل را محراب شد

گفت پیغامبر به یک صاحب‌ریا

صل انک لم تصل یا فتی

این نه میراث جهان فانی است  
که به انسابش بیابی جانی است

از برای چاره این خوفها

آمد اندر هر نمازی اهدنا

بلک این میراثهای انبیاست  
وارث این جانهای اتقیاست



کر بیندار اصابت گشته مست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان  
پور آن نوح نبی از گمراهان

کاتب آن وحی زان آواز مرغ  
برده ظنی کو بود همباز مرغ

زاده ُ خاکی منور شد چو ماه  
زاده ُ آتش توی رو روسیاه

مرغ پری زد مرورا کور کرد  
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد

این قیاسات و تحری روز ابر  
یا بشب مر قبله را کردست حبر

هین به عکسی یا به ظنی هم شما  
در میفتید از مقامات سما

لیک با خورشید و کعبه پیش رو  
این قیاس و این تحری را مجو

گرچه هاروتید و ماروت و فزون  
از همه بر بام نحن الصافون  
« وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُونَ »

کعبه نادیده مکن رو زو متاب  
از قیاس الله اعلم بالصواب

بر بدیهای بدان رحمت کنید  
بر منی و خویش بین لعنت کنید

چون صفیری بشنوی از مرغ حق  
ظاهرش را یاد گیری چون سبق

هین مبادا غیرت آید از کمین  
سرنگون افتید در قعر زمین

وانگهی از خود قیاساتی کنی  
مر خیال محض را ذاتی کنی

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست  
بی امان تو امانی خود کجاست

اصطلاحات بیست مر ابدال را  
که نباشد زان خبر اقوال را

این همی گفتند و دلشان می طپید  
بد کجا آید ز ما نعم العبید

منطق الطیری به صوت آموختی  
صد قیاس و صد هوس افروختی

خار خار دو فرشته هم نهشت  
تا که تخم خویش بینی را نکشت

همچو آن رنجور دلها از تو خست

پس همی گفتند کای ارکانیان  
بی خبر از پاکی روحانیان

گفت دنیا لعب و لهوست و شما  
کودکیت و راست فرماید خدا

ما برین گردون تنقها می تنیم  
بر زمین آییم و شادروان زنیم

از لعب بیرون نرفتی کودکی  
بی ذکات روح کی باشد ذکی

عدل توزیم و عبادت آوریم  
باز هر شب سوی گردون بر پریم

چون جماع طفل دان این شهوتی  
که همی رانند اینجا ای فتی

تا شویم اعجوبه دور زمان  
تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن جماع طفل چه بود بازی  
با جماع رستمی و غازی

آن قیاس حال گردون بر زمین  
راست ناید فرق دارد در کمین

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان  
جمله بی معنی و بی مغز و مهان

بشنو الفاظ حکیم پرده ای  
سر همانجا نه که باده خورده ای

جمله با شمشیر چوبین جنگشان  
جمله در لا ینفعی آهنگشان

چونک از میخانه مستی ضال شد  
تسخر و بازیچه اطفال شد

جمله شان گشته سواره بر نیی  
کین براق ماست یا دلدل پیی

می فتد او سو به سو بر هر رهی  
در گل و می خنددش هر ابلهی

حاملند و خود ز جهل افراشته  
راکب و محمول ره پنداشته

او چنین و کودکان اندر پیش  
بی خبر از مستی و ذوق میش

باش تا روزی که محمولان حق  
اسپ تازان بگذرند از نه طبق

خلق اطفالند جز مست خدا  
نیست بالغ جز رهیده از هوا

تعرج الروح الیه و الملک  
من عروج الروح یهتز الفلک

« تَعْرُجُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ »

لیک چون این بار را نیکو کشی  
بار بر گیرند و بخشنند خوشی

همچو طفلان جمله تان دامن سوار  
گوشه دامن گرفته اسپوار

هین مکش بهر هوا آن بار علم  
تا ببینی در درون انبار علم

از حق ان الظن لا یغنی رسید  
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

تا که بر رهوار علم آیی سوار  
بعد از آن افتد ترا از دوش بار

**اغلب الظن فی ترجیح ذا  
لا تماری الشمس فی توضیحها**

از هواها کی رهی بی جام هو  
ای ز هو قانع شده با نام هو

آنگهی ببینید مرکبهای خویش  
مرکبی سازیده ایت از پای خویش

از صفت وز نام چه زاید خیال  
و آن خیالش هست دلال وصال

وهم و فکر و حس و ادراک شما  
همچو نی دان مرکب کودک هلا

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ  
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

علمهای اهل دل حمالشان  
علمهای اهل تن احمالشان

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای  
یا ز گاف و لام گُل، گُل چیده‌ای

علم چون بر دل زند یاری شود  
علم چون بر تن زند باری شود

اسم خواندی رو مسمی را بجو  
مه به بالا دان نه اندر آب جو

گفت ایزد یحمل اسفاره  
بار باشد علم کان نبود ز هو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری  
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

علم کان نبود ز هو بی واسطه  
آن نباید همچو رنگ ماشطه  
ماشطه: آرایشگر

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو  
در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود  
تا ببینی ذات پاک صاف خود

چینیان گفتند یک خانه به ما  
خاص بسپارید و یک آن شما

بینی اندر دل علوم انبیا  
بی کتاب و بی معید و اوستا

بود دو خانه مقابل در بدر  
زان یکی چینی ستد رومی دگر

گفت پیغامبر که هست از امتم  
کو بود هم گوهر و هم همتم

چینیان صد رنگ از شه خواستند  
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

مر مرا زان نور ببند جانشان  
که من ایشان را همی بینم بدان

هر صباحی از خزینه رنگها  
چینیان را راتبه بود از عطا

بی صحیحین و احادیث و روات  
بلک اندر مشرب آب حیات

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ  
در خور آید کار را جز دفع زنگ

سر امسینا لکردیا بدان  
راز اصبحنا عرابیا بخوان

در فرو بستند و صیقل می زدند  
همچو گردون ساده و صافی شدند

ور مثالی خواهی از علم نهران  
قصه گو از رومیان و چینیان

از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست  
رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست

چینیان گفتند ما نقاش تر  
رومیان گفتند ما را کر و فر

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب  
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

گفت سلطان امتحان خواهم درین  
کز شماها کیست در دعوی گزین

چینیان چون از عمل فارغ شدند  
از پی شادی دهلهما می زدند

اهل چین و روم چون حاضر شدند  
رومیان در علم واقف تر بدند

شه در آمد دید آنجا نقشها

عقل اینجا ساکت آمد یا مزل  
زانک دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد  
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو  
می نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ  
هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند  
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند  
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند  
می کنند این قوم بر وی ریش خند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
بر صدف آید ضرر نه بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند  
لیک محو فقر را بر داشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست  
لوح دلشان را پذیرا یافتست

می ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان  
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها  
زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود  
دیده را از دیده خانه می ربود

رومیان آن صوفیانشان ای پدر  
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده اند آن سینه ها  
پاک از آرزو و حرص و بخل و کینه ها

آن صفای آینه وصف دلست  
صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب  
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک  
نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانک محدودست و معدودست آن  
آینه دل را نباشد حد بدان

برترند از عرش و کرسی و خلا  
ساکنان مقعد صدق خدا

یک به یک و می‌شناسم خلق را  
همچو گندم من ز جو در آسیا

گفت پیغامبر صباحی زید را  
کیف اصبحت ای رفیق با صفا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست  
پیش من پیدا چو مار و ماهیست

گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت  
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

این زمان پیدا شده بر این گروه  
یوم تبيض و تسود وجوه

گفت تشنه بوده‌ام من روزها  
شب نخفتستم ز عشق و سوزها

پیش ازین هرچند جان پر عیب بود  
در رحم بود و ز خلقان غیب بود

تا ز روز و شب گذر کردم چنان  
که ز اسپر بگذرد نوک سنان

الشقی من شقی فی بطن الام  
من سمات الجسم يعرف حالهم

که از آن سو جمله ملت یکیست  
صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

تن چو مادر طفل جان را حامله  
مرگ درد زادنست و زلزله

هست ازل را و ابد را اتحاد  
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد  
افتقاد: گم شدن

جمله جانهای گذشته منتظر  
تا چگونه زاید آن جان بطر

گفت ازین ره کوره آوردی بیار  
در خور فهم و عقول این دیار

زنگیان گویند خود از ماست او  
رومیان گویند بس زیباست او

گفت خلقان چون ببینند آسمان  
من ببینم عرش را با عرشیان

چون بزاید در جهان جان و جود  
پس نماند اختلاف بیض و سود

هشت جنت هفت دوزخ پیش من  
هست پیدا همچو بت پیش شمن

گر بود زنگی برندش زنگیان

روم را رومی برد هم از میان

یا رسول الله بگویم سر حشر  
در جهان پیدا کنم امروز نشر

تا نژاد او مشکلات عالمست  
آنک نازاده شناسد او کمست

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم  
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

او مگر ینظر بنور الله بود  
کاندرون پوست او را ره بود

تا کسوف آید ز من خورشید را  
تا نمایم نخل را و بید را

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش  
لیک عکس جان رومی و حبش

وا نمایم راز رستاخیز را  
نقد را و نقد قلب آمیز را

می‌دهد رنگ احسن التقویم را  
تا به اسفل می‌برد این نیم را

دستها ببریده اصحاب شمال  
وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل

این سخن پایان ندارد باز ران  
تا نمایم از قطار کاروان

وا گشایم هفت سوراخ نفاق  
در ضیای ماه بی خسف و محاق

یوم تبیض و تسود وجوه  
ترک و هندو شهره گردد زان گروه

وا نمایم من پلاس اشقیا  
بشنوایم طبل و کوس انبیا

در رحم پیدا نباشد هند و ترک  
چونک زاید بیندش زار و سترگ

دوزخ و جنات و برزخ در میان  
پیش چشم کافران آرم عیان

جمله را چون روز رستاخیز من  
فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

وا نمایم حوض کوثر را به جوش  
کاب بر روشان زند بانگش به گوش

هین بگویم یا فرو بندم نفس  
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

وان کسان که تشنه بر گردش دوان  
گشته‌اند این دم نمایم من عیان

می بساید دوششان بر دوش من  
نعره هاشان می رسد در گوش من

کز برای من بیوشان راستی  
بر فزون بنما و منما کاستی

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار  
در کشیده یک دگر را در کنار

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند  
آینه و میزان و آنگه ریو و پند

دست همدیگر زیارت می کنند  
از لبان هم بوسه غارت می کنند

چون خدا ما را برای آن فراخت  
که بما بتوان حقیقت را شناخت

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه  
از خسان و نعره واحسرتاه

این نباشد، ما چه آرزیم ای جوان؟  
کی شویم آیین روی نیکوان

این اشارت هاست گویم از نغول  
لیک می ترسم ز آزار رسول  
نغول: گودالها

لیک در کش در نمد آئینه را  
کز تجلی کرد سینا سینه را

همچنین می گفت سرمست و خراب  
داد پیغامبر گریبانش بتاب

گفت آخر هیچ گنجد در بغل  
آفتاب حق و خورشید ازل

گفت هین در کش که اسبت گرم شد  
عکس حق لا یستحی زد شرم شد

هم دغل را هم بغل را بر درد  
نه جنون ماند به پیشش نه خرد

آینه تو جست بیرون از غلاف  
آینه و میزان کجا گوید خلاف

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی  
بیند از خورشید عالم را تهی

آینه و میزان کجا بندد نفس  
بهر آزار و حیاء هیچ کس

یک سر انگشت پرده ماه شد  
وین نشان ساتری شاه شد

آینه و میزان محکهای سنی  
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

تا بیوشاند جهان را نقطه ای



مهر گردد منکسف از سقطه‌ای  
سقطه: لغزش

هر طرف که دل اشارت کردشان  
می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان

لب ببند و غور دریایی نگر  
بحر را حق کرد محکوم بشر

دست و پا در امر دل اندر ملا  
همچو اندر دست موسی آن عصا

همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل  
هست در حکم بهشتی جلیل

دل بخواهد پا در آید زو به رقص  
یا گریزد سوی افزونی ز نقص

چار جوی جنت اندر حکم ماست  
این نه زور ما ز فرمان خداست

دل بخواهد دست آید در حساب  
با اصابع تا نویسد او کتاب

هر کجا خواهیم داریمش روان  
همچو سحر اندر مراد ساحران

دست در دست نهانی مانده است  
او درون تن را برون بنشانده است

همچو این دو چشمه چشم روان  
هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد بر عدو ماری شود  
ور بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد رفت سوی زهر و مار  
ور بخواهد رفت سوی اعتبار

ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی  
ور بخواهد همچو گرز ده‌منی

گر بخواهد سوی محسوسات رفت  
ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب  
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

گر بخواهد سوی کلیات راند  
ور بخواهد حبس جزویات ماند

دل مگر مهر سلیمان یافتست  
که مهار پنج حس بر تافتست

همچنین هر پنج حس چون نایزه  
بر مراد و امر دل شد جایزه

پنج حسی از برون میسور او  
پنج حسی از درون مامور او

ده حس است و هفت اندام و دگر  
آنچ اندر گفت ناید می‌شمر

آن غلامان میوه‌های جمع را  
خوش بخوردند از نهیب طمع را

چون سلیمانی دلا در مهتری  
بر پری و دیو زن انگشتی

خواجه را گفتند لقمان خورد آن  
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

گر درین ملک ببری باشی ز ریو  
خاتم از دست تو نستاند سه دیو

چون تفحص کرد لقمان از سبب  
در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو  
دو جهان محکوم تو چون جسم تو

گفت لقمان سیدا پیش خدا  
بنده خاین نباشد مرتضی

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد  
پادشاهی فوت شد بخت بمرود

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم  
سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد  
بر شما محتوم تا یوم التناد

بعد از آن ما را به صحرایبی کلان  
تو سواره ما پیاده می‌دوان

مکر خود را گر تو انکار آوری  
از ترازو و آینه کی جان ببری

آنگهان بنگر تو بدکردار را  
صنعه‌های کاشف الاسرار را

بود لقمان پیش خواجه خویشتن  
در میان بندگانش خوارتن

گشت ساقی خواجه از آب حمیم  
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

می‌فرستاد او غلامان را به باغ  
تا که میوه آیدش بهر فراغ

بعد از آن می‌راندشان در دشته‌ها  
می‌دویدند آن نفر تحت و علا

بود لقمان در غلامان چون طفیل  
پر معانی تیره‌صورت همچو لیل

قی در افتادند ایشان از عنا

آب می آورد زیشان میوه‌ها

نور خواهی مستعد نور شو  
دور خواهی خویش بین و دور شو

چون که لقمان را در آمد قی ز ناف  
می بر آمد از درونش آب صاف

ور رهی خواهی ازین سجن خرب  
سر مکش از دوست و اسجد واقترب

حکمت لقمان چو داند این نمود  
پس چه باشد حکمت رب الوجود

این سخن پایان ندارد خیز زید  
بر براق ناطقه بر بند قید

یوم تبلی والسرائر کلها  
بان منکم کامن لا یشتهی

ناطقه چون فاضح آمد عیب را  
می دراند پرده‌های غیب را

چون سقوا ماء حمیما قطعت  
جمله الاستار مما افضعت

غیب مطلوب حق آمد چند گاه  
این دهل زن را بران بر بند راه

نار زان آمد عذاب کافران  
که حجر را نار باشد امتحان

تگ مران درکش عنان مستور به  
هر کس از پندار خود مسرور به

آن دل چون سنگ را ما چند چند  
نرم گفتیم و نمی پذیرفت پند

حق همی خواهد که نومیدان او  
زین عبادت هم نگردانند رو

ریش بد را داروی بد یافت رگ  
مر سر خر را سر دندان سگ

هم باومیدی مشرف می شوند  
چند روزی در رکابش می دوند

الخبیثات الخبیثین حکمتست  
زشت را هم زشت جفت و بابتست

خواهد آن رحمت بتابد بر همه  
بر بد و نیک از عموم مرحمه

پس تو هر جفتی که می خواهی برو  
محو و هم شکل و صفات او بشو

حق همی خواهد که هر میر و اسیر  
با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود  
تا پس این پرده پرورده شود  
شد خیال غایب اندر سینه زفت  
چونک حاضر شد خیال او برفت

چون دریدی پرده کو خوف و رجا  
غیب را شد کر و فری بر ملا  
گر سمای نور بی باریده نیست  
هم زمین تار بی بالیده نیست

بر لب جو برد ظنی یک فتی  
که سلیمانست ماهی گیر ما  
یولمنون بالغیب می باید مرا  
زان ببستم روزن فانی سرا

گر ویست این از چه فردست و خفیست  
ورنه سیمای سلیمانیش چیست  
چون شکافم آسمان را در ظهور  
چون بگویم هل تری فیها فطور

اندرین اندیشه می بود او دو دل  
تا سلیمان گشت شاه و مستقل  
تا درین ظلمت تحری گسترند  
هر کسی رو جانبی می آورند

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت  
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت  
مدتی معکوس باشد کارها  
شحنه را دزد آورد بر دارها

کرد در انگشت خود انگشتی  
جمع آمد لشکر دیو و پری  
تا که بس سلطان و عالی همتی  
بنده بنده خود آید مدتی

آمدند از بهر نظاره رجال  
در میانشان آنک بد صاحب خیال  
بندگی در غیب آید خوب و گش  
حفظ غیب آید در استعباد خوش

چون در انگشتش بدید انگشتی  
رفت اندیشه و گمانش یکسری  
کو که مدح شاه گوید پیش او  
تا که در غیبت بود او شرمرو

وهم آنگاهست کان پوشیده است  
این تحری از پی نادیده است  
قلعه داری کز کنار مملکت

دور از سلطان و سایه سلطنت

یشهد الله و الملك و اهل العلوم  
انه لا رب الا من يدوم

پاس دارد قلعه را از دشمنان  
قلعه نفروشد به مالی بی کران

چون گواهی داد حق کی بود ملک  
تا شود اندر گواهی مشترک

غایب از شه در کنار ثغرها  
همچو حاضر او نگه دارد وفا

زانک شعشاع و حضور آفتاب  
بر نتابد چشم و دلهای خراب

پیش شه او به بود از دیگران  
که به خدمت حاضرند و جان فشان

چون خفاشی کو تف خورشید را  
بر نتابد بسکلد او امید را

پس به غیبت نیم ذره حفظ کار  
به که اندر حاضری زان صد هزار

پس ملایک را چو ما هم یار دان  
جلوه گر خورشید را بر آسمان

طاعت و ایمان کنون محمود شد  
بعد مرگ اندر عیان مردود شد

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم  
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چونک غیب و غایب و روپوش به  
پس لبان بر بند و لب خاموش به

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر  
هر ملک دارد کمال و نور و قدر

ای برادر دست وادار از سخن  
خود خدا پیدا کند علم لدن

ز اجنحه نور ثلاث او رباع  
بر مراتب هر ملک را آن شعاع

بس بود خورشید را رویش گواه  
ای شیء اعظم الشاهد اله

همچو پره های عقول انسیان  
که بسی فرقتشان اندر میان

نه بگویم چون قرین شد در بیان  
هم خدا و هم ملک هم عالمان

پس قرین هر بشر در نیک و بد  
آن ملک باشد که ماندش بود

چشم اعمش چونک خور را بر نتافت  
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

تخت دل معمور شد پاک از هوا  
بین که الرحمن علی العرش استوی

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم  
ره‌روان را شمع و شیطان را رجوم

حکم بر دل بعد ازین بی واسطه  
حق کند چون یافت دل این رابطه

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور  
کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

این سخن پایان ندارد زید کو  
تا دهم پندش که رسوایی مجو

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل  
که بدی بر نور خورشید او دلیل

زید را اکنون نیایی کو گریخت  
جست از صف نعال و نعل ریخت

ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی  
من بشر بودم ولی یوحی الی

تو که باشی زید هم خود را نیافت  
همچو اختر که برو خورشید تافت

چون شما تاریک بودم در نهاد  
وحی خورشیدم چنین نوری بداد

نه ازو نقشی بیابی نه نشان  
نه کههی یابی به راه کهکشانشان

ظلمتی دارم به نسبت با شموس  
نور دارم بهر ظلمات نفوس

شد حواس و نطق با پایان ما  
محو نور دانش سلطان ما

زان ضعیفم تا تو تابی آوری  
که نه مرد آفتاب انوری

حسها و عقلهاشان در درون  
موج در موج لدینا محضرون

همچو شهید و سرکه در هم بافتم  
تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون بیاید صبح وقت بار شد  
انجم پنهان شده بر کار شد

چون ز علت وا رهیدی ای رهین  
سرکه را بگذار و می‌خور انگبین

بیهشان را وا دهد حق هوشها

حلقه حلقه، حلقه‌ها در گوشها

خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم  
مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا  
ناز نازان ربنا احییتنا

ور تو دست اندر مناصب می‌زنی  
هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی

آن جلود و آن عظام ریخته  
فارسان گشته غبار انگیخته

هرچه جز عشق خدای احسنست  
گر شکرخواریست آن جان‌کندنست

حمله آرند از عدم سوی وجود  
در قیامت هم شکور و هم کنود

چیست جان‌کندن سوی مرگ آمدن  
دست در آب حیاتی نازدن

سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای  
در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای

خلق را دو دیده در خاک و ممات  
صد گمان دارند در آب حیات

در عدم افشرده بودی پای خویش  
که مرا کی بر کند از جای خویش

جهد کن تا صد گمان گردد نود  
شب برو و تو بخسپی شب رود

می‌نبینی صنع ربانیت را  
که کشید او موی پیشانیت را

در شب تاریک جوی آن روز را  
پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را

تا کشیدت اندرین انواع حال  
که نبودت در گمان و در خیال

در شب بدرنگ بس نیکی بود  
آب حیوان جفت تاریکی بود

آن عدم او را هماره بنده است  
کار کن دیوا سلیمان زنده است

سر ز خفتن کی توان برداشتن  
با چنین صد تخم غفلت کاشتن

دیو می‌سازد جفان کالجواب  
زهره نه تا دفع گوید یا جواب

خواب مرده لقمه مرده یار شد  
خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمی‌دانی که خصمانت کینند  
ناریان خصم وجود خاکینند

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی  
کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی

نار خصم آب و فرزندان اوست  
همچنانک آب خصم جان اوست

چونک هیزم باز گیری نار مرد  
زانک تقوی آب سوی نار برد

آب آتش را کشد زیر که او  
خصم فرزندان آبست و عدو

کی سیه گردد ز آتش روی خوب  
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

بعد از آن این نار نار شهوتست  
کاندرو اصل گناه و زلتست

آتشی افتاد در عهد عمر  
همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

نار بیرونی به آبی بفسرد  
نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها  
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نار شهوت می‌نیارآمد به آب  
زانک دارد طبع دوزخ در عذاب

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت  
آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت

نار شهوت را چه چاره نور دین  
نور کم اطفاء نار الکافرین

مشکهای آب و سرکه می‌زدند  
بر سر آتش کسان هوشمند

چه کشد این نار را نور خدا  
نور ابراهیم را ساز اوستا

آتش از استیزه افزون می‌شدی  
می‌رسید او را مدد از بی حدی

تا ز نار نفس چون نمرود تو  
وا رهد این جسم همچون عود تو

خلق آمد جانب عمر شتاب  
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

شهوت ناری به راندن کم نشد  
او بماندن کم شود بی هیچ بد

گفت آن آتش ز آیات خداست



شعله‌ای از آتش بخل شماسست

او خدو انداخت در روی علی  
افتخار هر نبی و هر ولی

آب و سرکه چیست نان قسمت کنید  
بخل بگذارید اگر آل منید

آن خدو زد بر رخی که روی ماه  
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم  
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

در زمان انداخت شمشیر آن علی  
کرد او اندر غزایش کاهلی

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید  
دست از بهر خدا نگشاده‌اید

گشت حیران آن مبارز زین عمل  
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز  
نه از برای ترس و تقوی و نیاز

گفت بر من تیغ تیز افراشتی  
از چه افکندی مرا بگذاشتی

مال تخمست و بهر شوره منه  
تیغ را در دست هر رهن مده

آن چه دیدی بهتر از پیکار من  
تا شدی تو سست در اشکار من

اهل دین را باز دان از اهل کین  
همنشین حق بجو با او نشین

آن چه دیدی که چنین خشمش نشست  
تا چنان برقی نمود و باز جست

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد  
کاغه پندارد که او خود کار کرد

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید  
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

از علی آموز اخلاص عمل  
شیر حق را دان مطهر از دغل

آن چه دیدی برتر از کون و مکان  
که به از جان بود و بخشیدیم جان

در غزا بر پهلوانی دست یافت  
زود شمشیری بر آورد و شتافت

در شجاعت شیر ربانیستی  
در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسی به تیه  
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست  
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

ابرها گندم دهد کان را بجهد  
پخته و شیرین کند مردم چو شهید

خویش را تاویل کن نه اخبار را  
مغز را بد گوی نه گلزار را

ابر موسی پر رحمت بر گشاد  
پخته و شیرین بی زحمت بداد

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای  
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

از برای پخته‌خواران کرم  
رحمتش افراخت در عالم علم

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد  
آب علمت خاک ما را پاک کرد

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا  
کم نشد یک روز زان اهل رجا

بازگو دانم که این اسرار هوست  
زانک بی شمشیر کشتن کار اوست

تا هم ایشان از خسیسی خاستند  
گندنا و تره و خس خواستند

صانع بی آلت و بی جارحه  
واهب این هدیه‌های رابحه

امت احمد که هستید از کرام  
تا قیامت هست باقی آن طعام

صد هزاران می چشاند هوش را  
که خبر نبود دو چشم و گوش را

چون ابیت عند ربی فاش شد  
یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

باز گو ای باز عرش خوش‌شکار  
تا چه دیدی این زمان از کردگار

هیچ بی تاویل این را در پذیر  
تا در آید در گلو چون شهید و شیر

چشم تو ادراک غیب آموخته  
چشمهای حاضران بر دوخته

زانک تاویلست وا داد عطا  
چونک بیند آن حقیقت را خطا

آن یکی ماهی همی بیند عیان

وان یکی تاریک می بیند جهان

ماه بی گفتن چو باشد رهنما  
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

وان یکی سه ماه می بیند بهم  
این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چون تو بابی آن مدینه ُ علم را  
چون شعاعی آفتاب حلم را

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز  
در تو آویزان و از من در گریز

باز باش ای باب بر جویای باب  
تا رسد از تو قشور اندر لباب

سحر عین است این عجب لطف خفیفست  
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

باز باش ای باب رحمت تا ابد  
بارگاه ما له کفوا احد

عالم ار هجده هزارست و فزون  
هر نظر را نیست این هجده زبون

هر هوا و ذره ای خود منظریست  
نا گشاده کی گود کانجا دریست

راز بگشا ای علی مرتضی  
ای پس سؤ القضا حسن القضا

تا بنگشاید دری را دیدبان  
در درون هرگز نجنبید این گمان

یا تو واگو آنچه عقلت یافتست  
یا بگویم آنچه بر من تافتست

چون گشاده شد دری حیران شود  
مرغ اومید و طمع پران شود

از تو بر من تافت چون داری نهان  
می فشانی نور چون مه بی زبان

غافل ناگه به ویران گنج یافت  
سوی هر ویران از آن پس می شتافت

لیک اگر در گفت آید قرص ماه  
شب روان را زودتر آرد به راه

تا ز درویشی نیابی تو گهر  
کی گهر جویی ز درویشی دگر

از غلط ایمن شوند و از ذهول  
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

سالها گر ظن دود با پای خویش  
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

و آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو

تا ببینی نایدت از غیب بو  
غیر بینی هیچ می بینی بگو

آن رهی که سرخ سازد لعل را  
وان رهی که برق بخشد نعل را

پس بگفت آن نو مسلمان ولی  
از سر مستی و لذت با علی

آن رهی که پخته سازد میوه را  
و آن رهی که دل دهد کالیوه را

که بفرما یا امیر المؤمنین  
تا بجنبد جان بتن در چون جنین

باز گو ای باز پر افروخته  
با شه و با ساعدش آموخته

هفت اختر هر جنین را مدتی  
می کنند ای جان به نوبت خدمتی

باز گو ای باز عنقاگیر شاه  
ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه

چونک وقت آید که جان گیرد جنین  
آفتابش آن زمان گردد معین

امت وحدی یکی و صد هزار  
باز گو ای بنده بازت را شکار

این جنین در جنبش آید ز آفتاب  
کآفتابش جان همی بخشد شتاب

در محل قهر این رحمت ز چیست  
ازدها را دست دادن راه کیست

از دگر انجم به جز نقشی نیافت  
این جنین تا آفتابش بر نتافت

گفت من تیغ از پی حق می زنم  
بنده حقم نه مامور تنم

از کدامین ره تعلق یافت او  
در رحم با آفتاب خوبرو

شیر حقم نیستم شیر هوا  
فعل من بر دین من باشد گوا

از ره پنهان که دور از حس ماست  
آفتاب چرخ را بس راههاست

ما رمیت اذ رمیتم در حراب  
من چو تیغم وان زنده آفتاب

آن رهی که زر بیابد قوت ازو

رخت خود را من ز ره بر داشتم  
غیر حق را من عدم انگاشتم

تیغ حلمم گردن خشمم زدست  
خشم حق بر من چو رحمت آمدست

سایه‌ای ام کدخدایم آفتاب  
حاجبم من نیستم او را حجاب

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب  
روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

من چو تیغم پر گهرهای وصال  
زنده گردانم نه کشته در قتال

چون در آمد علتی اندر غزا  
تیغ را دیدم نهان کردن سزا

خون نپوشد گوهر تیغ مرا  
باد از جا کی برد میغ مرا

تا احب لله آید نام من  
تا که ابغض لله آید کام من

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد  
کوه را کی در رباید تند باد

تا که اعطا لله آید جود من  
تا که امسک لله آید بود من

آنک از بادی رود از جا خسیست  
زانک باد ناموافق خود بسیست

بخل من لله عطا لله و بس  
جمله لله ام نیم من آن کس

باد خشم و باد شهوت باد آرز  
برد او را که نبود اهل نماز

وانچ لله می‌کنم تقلید نیست  
نیست تخییل و گمان جز دید نیست

کوهم و هستی من بنیاد اوست  
ور شوم چون گاه بادم یاد اوست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام  
آستین بر دامن حق بسته‌ام

جز به باد او نجنبد میل من  
نیست جز عشق احد سرخیل من

گر همی برم همی بینم مطار  
ور همی گردم همی بینم مدار

خشم بر شاهان شه و ما را غلام  
خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

ور کشم باری بدانم تا کجا  
ماهیم و خورشید پیشم پیشوا

در خور قعرش نمی یابم رسن

بس کنم گر این سخن افزون شود  
خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نه از سختی است  
غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست  
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست  
عدل او باشد که بنده غول نیست

گشت ارسلناک شاهد در نذر  
زانک بود از کون او حر بن حر

چونک حرم خشم کی بندد مرا  
نیست اینجا جز صفات حق در آ

اندر آ کآزاد کردت فضل حق  
زانک رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر  
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته ای از کفر و خارستان او  
چون گلی بشکف به سروستان هو

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست  
بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست می گویم به اندازه عقول  
عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو  
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را  
نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه  
بر نسنجد شرع ایشان را به گاه

بنده شهوت بتر نزدیک حق  
از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر  
وان زید شیرین میرد سخت مر

بنده شهوت ندارد خود خلاص  
جز به فضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست  
وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من

تو منی و من تو م ای محتشم  
تو علی بودی علی را چون کشم

او بکوشد تا گناهی پرورد  
زان گنه ما را به چاهی آورد

معصیت کردی به از هر طاعتی  
آسمان پیموده‌ای در ساعتی

چون ببیند کان گنه شد طاعتی  
گردد او را نامبارک ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد  
نه ز خاری بر دمد اوراق ورد

اندر آ من در گشادم مر ترا  
تف زدی و تحفه دادم مر ترا

نه گناه عمر و قصد رسول  
می کشیدش تا بدرگاه قبول

مر جفاگر را چنینها می دهم  
پیش پای چپ چه سان سر می نهم

نه بسحر ساحران فرعونشان  
می کشید و گشت دولت عونشان

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان  
گنجها و ملکهای جاودان

گر نبودی سحرشان و آن جحود  
کی کشیدیشان به فرعون عنود

من چنان مردم که بر خونی خویش  
نوش لطف من نشد در قهر نیش

کی بدیدندی عصا و معجزات  
معصیت طاعت شد ای قوم عصات

گفت پیغامبر به گوش چاکرم  
کو برد روزی ز گردن این سرم

ناامیدی را خدا گردن زدست  
چون گنه مانند طاعت آمدست

کرد آگه آن رسول از وحی دوست  
که هلاکم عاقبت بر دست اوست

چون مبدل می کند او سیئات  
طاعتی اش می کند رغم و شات

او همی گوید بکش پیشین مرا  
تا نیاید از من این منکر خطا

زین شود مر جوم شیطان رجیم  
وز حسد او بطرقه گردد دو نیم

من همی گویم چو مرگ من ز تست  
با قضا من چون توانم حيله جست

آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز نسیخ آیه او نسیها  
نات خیرا در عقب می دان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد  
او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را  
بین جمادی خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز  
تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات  
نه درون ظلمتست آب حیات

نه در آن ظلمت خردها تازه شد  
سکته ای سرمایه آوازه شد

که ز ضدها ضدها آمد پدید  
در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغامبر مدار صلح شد  
صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان  
تا امان یابد سر اهل جهان

او همی افتد به پیشم کای کریم  
مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نه آید بر من این انجام بد  
تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم  
زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو  
زانک این را من نمی دانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق  
چون زخم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس آن قصاص از بهر چیست  
گفت هم از حق و آن سر خفیفست

گر کند بر فعل خود او اعتراض  
ز اعتراض خود بروباند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود  
زانک در قهرست و در لطف او احد

اندربین شهر حوادث میر اوست  
در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند



باغبان زان می برد شاخ مضر  
تا بیابد نخل قامتها و بر

زان نداری میوه‌ای مانند بید  
کآبرو بردی پی نان سپید

می کند از باغ دانا آن حشیش  
تا نماید باغ و میوه خرمیش

گر ندارد صبر زین نان جان حس  
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

می کند دندان بد را آن طبیب  
تا رهد از درد و بیماری حبیب

جامه شویی کرد خواهی ای فلان  
رو مگردان از محله گازران

پس زیادتها درون نقصهاست  
مر شهیدان را حیات اندر فناست

گرچه نان بشکست مر روزه ترا  
در شکسته بند پیچ و بر تر آ

چون بریده گشت حلق رزق خوار  
یرزقون فرحین شد گوار

چون شکسته بند آمد دست او  
پس رفو باشد یقین اشکست او

حلق حیوان چون بریده شد بعدل  
حلق انسان رست و افزونید فضل

گر تو آن را بشکنی گوید بیا  
تو درستش کن نداری دست و پا

حلق انسان چون ببرد هین ببین  
تا چه زاید کن قیاس آن برین

پس شکستن حق او باشد که او  
مر شکسته گشته را داند رفو

حلق ثالث زاید و تیمار او  
شربت حق باشد و انوار او

آنک داند دوخت او داند درید  
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

حلق ببریده خورد شربت ولی  
حلق از لا رسته مرده در بلی

خانه را ویران کند زیر و زبر  
پس بیک ساعت کند معمورتر

بس کن ای دون همت کوتاه بنان  
تا کیت باشد حیات جان به نان

گر یکی سر را ببرد از بدن  
صد هزاران سر بر آرد در زمن

پردهٔ صد آدم آن دم بر درد  
صد بلیس نو مسلمان آورد

گر نفرمودی قصاصی بر جنات  
یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

گفت آدم توبه کردم زین نظر  
این چنین گستاخ نندیشم دگر

خود که را زهره بدی تا او ز خود  
بر اسیر حکم حق تیغی زند

یا غیاث المستغیثین اهدنا  
لا افتخار بالعلوم و الغنی

زانک داند هر که چشمش را گشود  
کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم  
واصرف السؤ الذی خط القلم

هر که را آن حکم بر سر آمدی  
بر سر فرزند هم تیغی زدی

بگذران از جان ما سؤ القضا  
وامبر ما را ز اخوان صفا

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان  
پیش دام حکم عجز خود بدان

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست  
بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست  
از حقارت وز زیافت بنگریست

رخت ما هم رخت ما را راهزن  
جسم ما مر جان ما را جامه کن

خویش بینی کرد و آمد خودگزین  
خنده زد بر کار ابلیس لعین

دست ما چون پای ما را می خورد  
بی امان تو کسی جان چون برد

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی  
تو نمی دانی ز اسرار خفی

ور برد جان زین خطرهای عظیم  
برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

پوستین را بازگونه گر کند  
کوه را از بیخ و از بن بر کند

زانک جان چون واصل جانان نبود  
تا ابد با خویش کورست و کبود

چشم نرگس کور شد بازش بساخت  
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر  
جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم  
جز زبون و جز که قانع نیستیم

گر تو طعنه می زنی بر بندگان  
مر ترا آن می رسد ای کامران

ما همه نفسی و نفسی می زنیم  
گر نخواهی ما همه آهرمنیم

ور تو ماه و مهر را گویی جفا  
ور تو قد سرو را گویی دوتا

زان ز آهرمن رهیدستیم ما  
که خریدی جان ما را از عمی

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر  
ور تو کان و بحر را گویی فقیر

تو عصاکش هر کرا که زندگیست  
بی عصا و بی عصاکش کور چیست

آن به نسبت با کمال تو رواست  
ملک اکمال فناها مر تراست

غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست  
آدمی سوزست و عین آتشت

که تو پاکی از خطر وز نیستی  
نیستان را موجد و مغنیستی

هر که را آتش پناه و پشت شد  
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

آنک رویانید داند سوختن  
زانک چون بدرید داند دوختن

کل شیء ما خلا الله باطل  
ان فضل الله غیم هاطل

می بسوزد هر خزان مر باغ را  
باز رویاند گل صباغ را

باز رو سوی علی و خونیش  
وان کرم با خونی و افزونیش

کای بسوزیده برون آ تازه شو  
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

گفت دشمن را همی بینم به چشم  
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

ان فی موتی حیاتی یا فتی  
کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون  
لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید به شهر  
سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز آمد کای علی زودم بکش  
تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالتم می کنم خونم بریز  
تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم از هر ذره‌ای خونی شود  
خنجر اندر کف به قصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید  
چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم  
خواجه روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی  
بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من  
مرگ من شد بزم و نرگسدان من

زانک مرگم همچو من خوش آمدست  
مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال  
برگ بی برگی بود ما را نوال

ظاهرش مرگ و به باطن زندگی  
ظاهرش ابتر نهان پایندگی

در رحم زادن جنین را رفتنست  
در جهان او را ز نو بشکفتنست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست  
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانک نهی از دانه شیرین بود  
تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست  
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانه مردن مرا شیرین شدست  
بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما  
ان فی قتلی حیاتی دائما

مست صباغیم مست باغ نه

چونک مخزنهای افلاک و عقول  
چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق  
که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند  
کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه زرد چون سازی نقاب  
زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را  
تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته  
گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین  
چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می بینی عزیزان را بشر  
دانک میراث بلیسست آن نظر

گر نه فرزندی بلیسی ای عنید  
پس به تو میراث آن سگ چون رسید

آنک او تن را بدین سان پی کند  
حرص میری و خلافت کی کند

زان به ظاهر کو شد اندر جاه و حکم  
تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر  
تا دهد نخل خلافت را ثمر

جهد پیغامبر بفتح مکه هم  
کی بود در حب دنیا متهم

آنک او از مخزن هفت آسمان  
چشم و دل بر بست روز امتحان

از پی نظاره او حور و جان  
پر شده آفاق هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او  
خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق  
که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل  
والملک و الروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نه

من نیم سگ شیر حقم حق پرست  
شیر حق آنست کز صورت برست

این سخن را نیست پایانی پدید  
دست با من ده چو چشمت دوست دید

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ  
شیر مولی جوید آزادی و مرگ

گفت امیر المؤمنین با آن جوان  
که به هنگام نبرد ای پهلوان

چونک اندر مرگ ببند صد وجود  
همچو پروانه بسوزاند وجود

چون خدو انداختی در روی من  
نفس جنبید و تبه شد خوی من

شد هوای مرگ طوق صادقان  
که جهودان را بد این دم امتحان

نیم بهر حق شد و نیمی هوا  
شرکت اندر کار حق نبود روا

در نبی فرمود کای قوم یهود  
صادقان را مرگ باشد گنج و سود

تو نگاریده کف مولیستی  
آن حقی کرده من نیستی

همچنانک آرزوی سود هست  
آرزوی مرگ بردن زان بهست

نقش حق را هم به امر حق شکن  
بر زجاجه دوست سنگ دوست زن

ای جهودان بهر ناموس کسان  
بگذرانید این تمنا بر زبان

گبر این بشنید و نوری شد پدید  
در دل او تا که زناری برید

یک جهودی این قدر زهره نداشت  
چون محمد این علم را بر فراشت

گفت من تخم جفا می کاشتم  
من ترا نوعی دگر پنداشتم

گفت اگر رانید این را بر زبان  
یک یهودی خود نماند در جهان

تو ترازوی احدخو بوده ای  
بل زبانه هر ترازو بوده ای

پس یهودان مال بردند و خراج  
که مکن رسوا تو ما را ای سراج

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای  
تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

او به تیغ حلم چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر  
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

من غلام آن چراغ چشم‌جو  
که چراغت روشنی پذیرفت ازو

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد  
جوشش فکرت از آن افسرده شد

من غلام موج آن دریای نور  
که چنین گوهر بر آرد در ظهور

گندمی خورشید آدم را کسوف  
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

عرضه کن بر من شهادت را که من  
مر ترا دیدم سرافراز زمن

اینت لطف دل که از یک مشمت گل  
ماه او چون می‌شود پروین‌گسل

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او  
عاشقانه سوی دین کردند رو

نان چو معنی بود خوردش سود بود  
چونک صورت گشت انگیزد ججود

وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تو بدان عادت که او را پیش ازین  
خورده بودی ای وجود نازنین

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد  
زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

بر همان بو می‌خوری این خشک را  
بعد از آن کامیخت معنی با ثری

چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت  
چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت‌بر  
زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ  
کانچنان ورد مربی گشت تیغ

سخت خاک آلود می‌آید سخن  
آب تیره شد سر چه بند کن

نان چو معنی بود، بود آن خار سبز  
چونک صورت شد کنون خشکست و گبز

تا خدایش باز صاف و خوش کند

او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نه شتاب  
صبر کن والله اعلم بالصواب



مولوی چه می گوید؟

• مقام‌ها

۱) علم الیقین (خام بدم) (تعلق): آتش را ندیده اما بوی سوختگی را شنیده و می‌داند که وجود دارد.

۲) عین الیقین (پخته شدم) (تخلق): آتش را می‌بیند و از آن گرم می‌شود.

۳) حق الیقین (سوختم) (تحقق): در آتش می‌افتد و با آتش یکی می‌شود.

• مسلک عرفانی مولوی

۱) پایه مسلک: عشق و جذب و حال (در تمام دفاتر)

۲) عشق الهی: از بین برنده تمام امراض انسانی (شهوت، تشمت و...)

۳) عشق مجازی (عشق‌هایی کز پی رنگی بود): باید از خلق به حق سفر کرد.

• سرگذشت مولوی:

۱) ۶۷۲-۶۰۴ ه.ق. (۶۸ سال) (بلخ-قونیه)

۲) شیخ بهاء الدین محمد ولد، بزرگان علما، نسب خرقة به نجم کبری، وفات: ۶۲۸

۳) ۶۱۶ آغاز سفر از بلخ

۴) میان سفر دیدار عطار و هدیه اسرار نامه به او

۵) ۶۱۷ در آسیای سغیر بعد از مکه، زیر سلطنت کیقباد سلجوقی (وزارت معین الدین پروانه)

۶) ابتدای سکونت در لارنده و سپس در قونیه

• ۳ شخصیت طولی مولوی

۱) کودکی تا ۲۵ سالگی: در خدمت اساتید، خانواده عالم، شامل علوم مختلف زمانه

۲) ۲۵ تا ۳۹ سالگی: شاگردی ترمذی در تصوف، مطالعه به تنهایی در عرفان، مجالس وعظ

۳) ۳۹ تا ۶۸ سالگی: ۶۴۲، ملاقات شمس، تبدیل شخصیت‌های طریقتی و شریعتی به شخصیت

حقیقتی

• کلید اعتقادات: ما رمیت اذ رمیت

۱) برگرفته از آیه انفال

۲) جنگ بدر

۳) استفاده در بسیاری مطالب کلامی

• مقام عرفانی: مقام او بسیار والا بود که در آن کفر و ایمان معنا نداشت.

• تسبیح موجودات: مولوی از همه موجودات عالم به زبان حال تحمید می‌شنید. (+رد معتزله)

• تقسیم بندی عقاید و افکار

۱) آداب اخلاقی و اجتماعی

- پاداش و پادافره: هر چیزی نتیجه‌ای دارد و هر آنچه بر سر انسان می‌آید موالید اعمال اوست.
- راست و دروغ: نگاه به حدیث «راست موجب طمأنینه و دروغ مایه پریشانی است و آشکار می‌گردد.» دروغ از راست نشأت می‌گیرد و می‌خواهد شبیه راست پراکنده شود.
- فضیلت خاموشی: توجه به حدیث «آدمی در زیر زبانش مخفی است.»
- سخاوت و بخشندگی: توجه به حدیث «سختی درختی از بهشت است.» اسراف در انفاق: ناشایست.
- عفت: هرکسی عفت خود را حفظ کند تا جامعه آکنده از عفت شود. (باشه).
- عداوت با ناصح خیرخواه: کسی که خوب بد دارد با ناصح خیرخواه دشمنی می‌کند.
- خوی نیکو: بهترین نکته در شایستگی اخلاق نیکو است.

## (۲) مسائل شرعی و فقهی

- گفته شده: سنی حنفی مذهب اشعری مسلک
- تحقیق همایی: مولوی بعد از تحقیقات و نائل شدن به درجه اجتهاد، در مسائل نظر خود را انجام می‌داد. (گاه حنفی، شافعی و گاه حتی شیعه امامی)
- بعد از دیدار شمس، شخصیت سوم مولوی، در همه چیز از راه کشف و شهود نظر می‌داد.
- از نگاه عارفانه او، هیچ کینه‌ای نسبت به هیچ یک از مذاهب گبر و ترسا و یهود وجود نداشت.
- مذاهب مختلف: از اختلاف نظر است. (تمثیل فیل در اتاق تاریک)، همه مذاهب نه حقند و نه باطل. تنها راه خلاص شدن از تردید مذاهب راهنمایی پیر راه آزموده است.
- تشیع
  - به صورت کلی مولوی به علی و خاندانش محبت دارد. (منظور شیعیان با ایدئولوژی‌های سیاسی اخیر نیست).
  - مولوی و عقیده درباره علی
  - داستان خدو انداختن: تعریف مولوی از علی با الفاظ والا
  - حدیث من کنت مولاه: منظور مولوی از ولایت و مولی مانند شیعیان پیشوایی مسلمین است.
- مولوی و عقیده درباره اهل بیت

- بارها نام سبطین در مثنوی آمده.(اشاره به عاشورا)
- دشمنی با اهل بیت نیز کفر است.

#### ■ فقه

- وضو: مانند اهل سنت
- آب قلیل و کثیر: بر اساس مذهب شافعی
- نص و قیاس: علمای اهل سنت اگر میان نص قرآن و حدیث اختلاف باشد با قیاس آن را انجام می‌دهند اما شیعیان قیاس نمی‌کنند. مولوی نص را شهود و قیاس را چون و چرای عقل گفته و باید به نص یا شهود تکیه کرد.
- جادو: یادگیری آن حرام نیست اما عمل به آن حرام است. مطابق شیعه و سنی.
- تیمم به جای وضو: مانند جمیع مسلمانان تیمم هنگامی که آب نباشد جایز و اگر آب باشد باطل است.
- گواهی مملوک: مولوی مانند حنفی و شافعی شرط گواهی را آزادی می‌داند اما در شیعه گواهی مملوک قبول است.
- قصاص استاد: مولوی بر اساس اجتهاد شخصی می‌گوید قصاص شاگرد بر گردن استاد نیست اگر تنبیه برای علم آموزی باشد اما در هیچ فقهی این پیامده.

#### (۳) اصول کلامی(اصول عقاید)

#### ■ جبر و اختیار

- حالتی ما بین جبر و اختیار(نه مانند اشاعره در جبر کامل و نه مانند بعضی معتزله در اختیار کامل)(مانند شیعه امامیه)
  - رد جبر و اثبات اختیار: انسان‌ها می‌دانند که اختیار دارند و در آیات قرآن نیز کافران می‌خواهند تا برگردند و گناه نکنند.
  - اختیار خدا باعث اختیار بنده شده است و اختیار بنده مغلوب اختیار خالق است.
  - مولوی از این اختیار نیمه خود «اختیار دو شاخه» که باعث تردید است ناله می‌کند و می‌خواهد که در مقام جذب و عالم بیخودی غرق شود تا از آن رهایی یابد. بحث جبر و اختیار تنها با عشق الهی خاتمه می‌یابد. دلایل اثبات اختیار:
- وجدانی: نمی‌توان اختیار را منکر شد.

- تردید
- وعده و وعید بر شخص مجبور باطل است.
- حالت ندامت و خجالت
- خشم بر افعال و اقوال دیگران
- صدرالمتألهین، ملاحادی سبزواری و دیگر فلاسفه شیعه نیز همین روش مولوی را دارند.
- قضا و قدر: قضا و قدر الهی مافوق اختیار بشر است اما جهد بشری نیز لازم است.
- حدیث جف القلم: «جف القلم بما هو کائن» (قلم بر آنچه به در لوح محفوظ پبت شد خشک شد و قابل تغییر نیست.) مولانا می‌گوید اینطور نیست که هرچقدر خوب باشی عذاب ببینی یا هرچقدر بدی کنی پاداش بگیری. بلکه خاصیت ذاتی هر چیزی ظهور می‌یابد.
- جبر عامه و خاصگان: سالک وقتی به فنا رسید در جبر غرق می‌شود اما آن جذبه الهی است و با جبر عامه که ناشی از نفس اماره است متفاوت است.
- البته جبر قبل فعل و جبر همراه نتیجه فعل همواره هست، و همه چیز قائم به ذات خداوند است، و این دو اختیار را نفی نمی‌کنند.

#### ■ نفس ناطقه

- مشهور میان فلاسفه: نفس ذات مجرد دارد اما فعلش با آلات مادی است.
- نظر اول: جسم حادث است و نفس باقی. (ابتدا حدوث مادی دارد و سپس با حرکت جوهری به کمال رسیده و باقی می‌شود.)
- نظر دوم: نفس ابتدا وجود روحانی و پاک دارد و سپس در جسم حیوانی می‌شود و دوباره بعد مرگ به عالم تجرد باز می‌گردد یا از بین می‌رود. (مولوی)

#### ● مولوی

- نفس ناطقه زائد بر روح حیوانی (روح بخاری) است و این باعث مقام انسان می‌شود.
- روح و جان همان دانش و بینش است. هر که دانشش بیشتر، جانش بیشتر.

- مردان کامل یعنی انبیاء و اولیا آنانی اند که علاوه بر نفس مشترک انسانی روحی والاتر به نام حس ششم دارند که باعث خرق عادات می شود. ازلیت و ابدیت نفسانی روح نیز برای این دسته افراد است.
- تشبیه مردمان و اولیا به نور که مشکک است و ضعیف و قوی دارد نشان دهنده عقیده وحدت وجودی مولوی است.
- با فلاسفه یونانی: به عقیده افلاطون و پیروانش نفس قدیم زمانی است(نه ذاتی مانند خدا) و قبل جسم وجود داشته. مولوی با اینان هم عقیده است.
- عالم نیز مانند نفس حادث ذاتی و قدیم زمانی ست اما عقل آدمی به درک آن کفایت نمی کند.
- عالم مثل افلاطونی: دنیای ارباب انواع(اسماء و صفات الهی)، افراد مختلف انسانی هر کدام مظهر اسم و صفتی از خدایند.
- قوس صعود و نزول: نفس ناطقه از عالم امر و نور با قوس نزول به بدن مادی می رود و سپس در قوس صعود دوباره به مرجع اصلی باز می گردد. این روح در طول زندگی انسان با عالم امر ارتباط دارد اما به دلیل عالم ماده آن را تیرگی فرا می گیرد و شکنجه می بیند تا باز به مرجع باز گردد. مولوی نیز مانند حکیم اشراق جان آدمی را به نور تشبیه می کند.
- شکنجه روح در طول زندگی معلول دور افتادن از معارف روانی است. طریق خلاص دو چیز است.
  - اجتهاد شخص در کسب معارف الهی: تکمیل عقل نظری و عملی.
  - دستگیری مردان خدا و یاری خواستن از آنها: روح حیوانی دوغ است و جان آدمی و غن در آن. اولیا خدا می دانند چگونه این روغن را از دوغ جدا کنند و آن خودشناسی است. من عرف نفسه فقد عرفه ربه.
- خلقت هر کسی با استعداد مختلفی ایجاد شده. یک نفر معدن در است و دیگری معدن ذغال. اما فعلیت اخیر است که انسان با آن به معاد می رود. هر آنچه که تلاش کرده و به آن رسیده، همان مورد قضاوت قرار می گیرد.

- اولیا الله مانند آب باران از آسمان حق فیض می گیرند و تیرگی های مردم را می «ویند و اگر خود غبار گیرند در مراقبه دوباره نیروی صفا می گیرند». (سفر از خلق به حق و حق به خلق)
- عقل نیز در ابتدا و اصل برای هر انسان متفاوت است و اینطور نیست که از طریق تربیت انسان ها ا هم جدا شوند. از ابتدا از طریق عقل های متفاوت در گروه های متفاوت قرار می گیرند.
- بدن پرتوی ضعیف از نفس ناطقه است. روح بی بدن و بدن بی روح کاری از پیش نمی برد و تلازم این دو اجباری است.
- نفس ناطقه نیز خلاف جسم جاودان است و اوست که دچار عذاب و ثواب می شود.

#### ▪ رستاخیز و ثواب و عقاب آخرت

- یکی از اصول مسلم اعتقادات مولوی
- دنیا خواب یا رحم مادر و آخرت بیداری و رهایی از زهدان است.
- در رستاخیز تمام پنهانی های نفس آشکار می شود.

#### ▪ تناسخ ملکوتی

- در تضاد با تناسخ مَلکی (انتقال روح از بدنی به بدن دیگر)
- همه افراد در روز قیامت به گونه صفات خود محشور می شوند.

#### ▪ هورقلیا

- همان بدن مثالی است در عالم مثال که در ایران باستان و در منظومه سهروردی از آن با نام هور قلیا یاد کرده اند. تمام بدن ها به صورت غیر مادی اما با طول و عرض و ... در آن جهان هست.

#### ▪ عوالم وجود و اصناف خلایق

- ادراک های انسان (عالم صغیر) به ترتیب لطافت:
  - عقلی (لطیف ترین)
  - خیالی (لطیف)
  - حسی (کمتر لطیف)
- سه مرتبه وجود در عالم کبیر:
  - جهان مادی محسوس (طبع و طبیعت و ماده) (عالم ناسوت) (مدبرات)

○ عالم مجردات و مفارقات(عالم عقول و نفوس)(عالم جبروت)(نور قاهر)(صافات)

○ عالم مثال یا برزخ(خیال منفصل)(عالم ملکوت): همان صوری که در خواب می بینیم(صور بدون ماده)(سابقات)

● اصناف خلاق:

○ مقربان

○ اصحاب یمین

○ اصحاب شمال

■ اصناف خلاق به نسبت عقل عملی و نظری

● به دلیل مشکک بودن نقص و کمال هر کدام از این دو، دسته بندی به عدد خلاق است. بالاترین درجه سعادت کمال هر دو قوه(جای گیری در جنت صافات، پیوستن به نور الانوار بعد از مرگ) بدترین درجه برای آنان است که جهل مرکب دارند و در هر دو ناقصند.(بعد مرگ تا ابد به اعمال یاقه محکوم می شوند.)

■ رهایی از تن

● انسان باید از جهان مادی ناپایدار به عالم روحانی جاودان برود تا به شادمانی محض دست یابد.

■ حقیقت دنیا

● دنیا و تن از نظر مولوی در برابر و به نسبت نفس ناطقه بی ارزش است و باید خوار گردد. البته خوار کردن آن باید دل نبستن به آن باشد.

(۴) عقاید عرفانی

■ تجدد امثال و حرکت جوهری

● فیض هستی مدام تجدید می شود. یه لحظه قطع نمی «ود و به همه چیز و همه کس می رسد و ممکنات آن را حس نکنند.(مثل نور خورشید که از آن مدام تمديد می شود اما ما فکر می کنیم یک نور است که رسیده.)

■ حواس پنهانی( به غیر از ۵ تای ظاهر و ۵ تای باطن)

● مانند حس ششم که در صنف ممتاز بشر وجود دارد.

■ مراتب نفسانی(عدد ۷ از اعداد تام مبارکه است.)

● طبع-نفس-قلب-روح-سر-خفی-اخفی

■ مراتب قلب(عدد ۷ از اعداد تام مبارکه است.)

- صدر-قلب-پرده-حبه القلوب(۲ طور)-مهجه القلوب(۲ طور)
- مراتب سلوک(عدد ۷ از اعداد تام مبارکه است).
- طلب-عشق-معرفت-استغنا-توحید-حیرت-فنا
- اطوار و مراتب نفسانی
- (۱) مرحله طبیعت و جسم(پرتو و سایه ضعیف دل)، (۲) روح(جان)، (۳) عقل، (۴) وحی
- عقل و فلسفه:
- حدود محدودی دارد، دارای مراتب پنهانی است که تنها در راه سلوک آشکار می‌شود. (عقل جزوی در اینجا منظور است).
- ابنای بشر به میزان دانش و آگاهی که دارند جان و روح بیشتری دارند و طبقه بندی از انسان‌های دون شروع می‌شود و تا انسان کامل(اولیاء الله، پیامبر) که دارای لطیفه‌ای خاص و متفاوت از دیگر انسان‌ها نیز هست می‌رسد.
- خوشناسی: «من عرف نفسه فقد عرف ربه»
- وجود انسان: انسان اشرف مخلوقات و علت غایی آفرینش است. جهان هستی عالم کبیر است و انسان خود به تنهایی عالم صغیر است. هر چه در عالم هست نمودارش در انسان نیز هست.
- تجلی حق در وجود انسان: تمام اجزا عالم تجلی یکی از صفات خداوندند.
- در ۵ مرتبه مجموعه عالم(حضرات خمس) انسان در آخرین مرتبه قوس نزول قرار دارد. انسان کون جامع است یعنی مخلوق جامعی است از هر آنچه در جهان وجود دارد. از این رو انسان خلیفه خدا بر روی زمین است اما خلافت تامه الهی برای صنفی است که در فطرت ازلی پاکند و جامع صفات خداوندی‌اند. این‌ها جان و دلی زاید بر جان و دل انسانی دارند و ممتاز آن‌ها انبیا و پیامبر است.
- وجدان مغفول: در پشت پرده جان انسانی احساسات و قوای مرموزی وجود دارد که انسان از آن غافل است و عقل و روح انسان مسخر همان قواست. (دوستان عقیده دارند ناخودآگاه فروید را مولوی ۶ قرن قبل در قونیه توضیح داده. باشد).
- وحدت وجود و وحدت موجود: (استاد فقط فحش داد و توضیحی در این باره نگفت).
- وحدت وجود از نظر ذوق المتألهین: وجود امری واحد و قائم بالذات است. وحدت حقه حقیقیه دارد و کثرت و فردیت و مراتبی در آن روا نیست. حقیقت وجود خود از ماهیات جداست.



- وحدت وجود: وجود یک حقیقت است. وحدت وجود و وحدت حقه حقیقیه است. یعنی وجود عین وحدت است. در این جهت وجود را به نور تشبیه می‌کنند. نور یک حقیقت است و بر حسب شدت و ضعف مراتبی دارد. نور و وجود هر دو ذاتاً آشکارند و منشا ظهور ماهیات می‌باشند. وجود در عین وحدت حقه حقیقیه مشکک است.
- اصالت وجود: وحدت وجودی‌ها به اصالت وجود نیز معتقدند.
- وحدت موجود: مفهوم وجود یک مصداق حقیقی بیشتر ندارد و در تمام کائنات تنها یک وجود هست.
- تمثیل‌ها: نور و مراتب نور، قطره و دریا، دریا و موج و حباب، ذره و خورشید، سایه و خورشید و نقطه و حروف (امور مانند نقاط هستند و ظهور صور کلمات).
- ارتباط وحدت وجود و وحدت موجود: بر اساس قاعده «بسیط الحقیقه کل الاشیاء و لا شیء منها» که اساس خود آن «وحدت در کثرت و کثرت در وحدت» است. این قاعده مبتنی بر تجلی حقوق در مظاهر موجودات است. از این قاعده بر می‌آید: «عقل بسیط اجمالی خلاق عقول تفصیلیه است.»
- اتحاد وجودی و نفس ناطقه: قوای طبیعی، حیوانی و انسانی (مدرکه، محدکه، ظاهری و باطنی) همه نفس ناطقه‌اند. پس نفس ناطقه در هر زمان متناسب با شرایط ظهور می‌کند.
- سابقه تاریخی: فلسفه یونان و هند. آنچه در فرق صوفیه جریان دارد احتمالاً از همین مکتب بودای هند باشد. مسئله فنا فی الله که در صوفیه بسیار مشهور است بدون وحدت وجود بی‌معنا است. صوفیان به قطع در قرن سوم با این آراء کاملاً آشنا بودند و از سخنان حلاج و بسطامی همه مشخص است.
- وحدت وجود در قدن ۶-۷ با ظهور ابن عربی رنگ تازه گرفت. ابن عربی وحدت وجود و وحدت موجود را از ارکان مشرب عرفانی خود گرفت و او گاهی چنان غلو می‌کرد که از ظهور به حلول تبدیل می‌شد. بعضی نیز بودند که این طایفه را کافر می‌دانستند مانند علاءالدوله سمنانی.
- شصتیات: معمولاً خارج از ادب عرفانی‌اند. (دعوی الوهیت و خدایی)، البته این شطحیت از «از خود بی خود شدگان» و «محمولان» مشکلی ندارد چون بر دیوانه حرجی نیست.

- وحدت شهود: توحید الهی از راه کشف و شهود عرفانی نه به طریق قیاس و برهان.
- پیوستن به حق:
- انا الحق گفتن حلاج: همان هو الحق است. گفتار او با دعوی فرعون متفاوت است. فرعون ناشی از انکار خدا و حلاج ناشی از غرق شدن در بحر خداست.
- استحاله و تبدل ذات و صفات در اثر فناء و بقاء(؟)
- نتیجه وحدت وجود در عقاید مولوی
- مولوی به وحدت وجود و وحدت موجود و ظهور کثرت در وحدت معتقد است اما افراط نمی‌کند و نمی‌گوید خدا اشیاء است یا اشیاء خدایند.
- امتیازات مسلک مولوی:
- مولوی وحدت وجودی را از راه فناء فی الله و بقا می‌داند. (نیست شدن قطره‌ای در دریا). او می‌گوید اولیاء الله ظهور حق و تجلی نور حق در جسم‌اند.
- تجلی خداوند در جسم تنها برای بعضی از افراد بشر است و برای همه نیست. (اولیاء الله و انسان‌های کامل) آن‌ها نیز از راه حلول نه که از راه فناء فی الله تجلی خداوندند.
- تمایز ذاتی افراد بشر: گروه انبیا و اولیاء الهی یک صنف ممتاز از بشرند و از افراد دیگر انسانی کاملاً جدا هستند. اولیاء الله نژادی عالی از بشرند که در هیأت ظاهری بشر آمده‌اند. این‌ها روحی یکسان دارند و در ادوار متفاوت با ظواهر متفاوت ظهور می‌کنند. آن‌ها مظهر تمام نمای حق‌اند و قدرت تصرف در عالم را دارند اما با ذات حق یکسان نیستند. انبیا نیز البته با هم یکسان نیستند. درجات از پایین شروع می‌شود تا به خاتم الانبیا و خاتم الاولیاء می‌رسد. بقیه وحدت وجودی‌ها میان انبیا البته فرقی نمی‌گذارند و این تفاوت مولوی است.
- وحدت تکوینی و تشریحی:
- مولوی اینطور نیست که مانند وحدت وجودی‌های وسیع المشرب همه ادیان و اتفاقات جهان را حق بداند. موسی و فرعون در جهان تکوین یکی هستند و در مقام تشریح این‌ها با هم متفاوتند.
- خصایص اولیاء الله

- بسیار چیزها برای مردم عامه می‌تواند مایه اصلی جهل و گمراهی باشد اما برای ولی همان چیز باعث نافع و سودبخش باشد. (بستگی به ظرف وجودی شخص دارد).
- اولیاء الهی حتی اگر تمام دنیا را گناه و حرام بگیرد هیچ گاه به آن نزدیک نمی‌شوند.
- اولیاء الهی قدرت تصرف در عالم ماده را دارند.
- پیوستگی اولیاء الهی به حق به گونه‌ای است که عبادت عوام می‌تواند برای آن‌ها گناه باشد.
- اولیاء الهی گناه نمی‌کنند و اگر گناه بکنند در برابر ظرف وجودی آن‌ها این گناه آنقدر موچک است که به آسانی از بین می‌رود.
- اولیاء الهی اهل آز و طمع نیستند و فیض بخشی لازمه وجود فیض آن‌هاست.
- خدمت به اولیاء الله بر مردم واجب است. انبیاء بی‌دریغ به عامه مردم فیض بخشی می‌کنند اما مردم باید خدمت ایشان کرده و ادب را نگاه دارند.
- خدمت و فیض رسانی اولیاء الله بی‌غرض است. هدف از خلقت ایشان تبلیغ و نجات بشر بوده و ایشان چشم به پاداش ندارند. اولیاء الله برای نجات و رهبری بشر خلق شده‌اند.
- اولیاء الله از اسرار غیب آگاهند و می‌توانند دل سالک خود را نیز بخوانند. همینطور می‌توانند از وقایع آینده پیشگویی کنند. عارفان کامل روح وحی گیر و الهام‌پذیر دارند.
- ولادت دوم: «موتوا قبل ان تموتوا»، این رکن اصلی سیر و سلوک عرفانی است. انسان باید از صفات شهوانی انسانی برهد تا بتواند به حیات روشی روحانی دست یابد. این ولادت دوم قسامت صفری یا خحشر قبل از بشر نیز نامیده می‌شود.
- بی‌یسمع و بی‌ببصر: فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، بی‌یسمع و بی‌ببصر و بی‌ینطق و بی‌یبطش. آواز اولیا آواز خدا و فعل ایشان فعل خداست.
- نیروی تصرف در نفوس خلق: اولیاء الله می‌توانند بی‌واسطه لفظ و قول حقایق را بر ضمیر مریدان الهام کنند. آن‌ها می‌توانند نفوس را نیز از بدی‌ها پاک کنند.

- همنشینی با اولیاء الله همنشینی و تقرب به خدا و دوری از ایشان دوری از حق تعالی است.
- معجزات اولیاء پرتوی از قدرت الهی است. این معجزات چون دریاست و مرغان خاکی (بشر ناقص) در دریا غرق می‌شد. افرادی هستند که از طریق معجزات ایمان می‌آورند اما ایمان ایشان صادق نیست. ایمان واقعی از تجانس ایجاد می‌شود.